

Umbra

آمبرا



نویسنده: بشری قمریشی

به نام خدا

آمیرا

بشری سادات قریشی

دبیر : سرکار خانم میر حسینی

یک

- تو هم میبینیش؟

- مگه تو میبینی؟

دختر آینه را از دست او قاپید و گفت: «آره . چند وقت پیش دیدم اما دیگه جرئت نکردم بازش کنم.» درش را بست و دستش را به آرامی روی برجستگی های آهنی و نقره کاری شده ی قاب آینه کشید: «اولش از اینکه پدر و مادرم نمیتونستن چیزی رو ببینن که من میدیدم کلی ترسیدم. اما بعدش نمیدونم چی شد که خواستم نگاهش دارم . شاید ترسیده بودم که اگر بخوام گم و گورش کنم مثل اون روز بیان سراغم.»

- اهان اره « پسر با سردرگمی دستش را درون موهای ژولیده اش برد .

باریکه های نور افتاب که از لای شاخ برگ درختان راهشان را باز میکردند باعث میشدند موهایش برق بزند و گاهی هم خاکی به نظر برسد. « دیگه سر و کلشون پیدا نشد؟ »

دختر از متعجب نشدن پسر متعجب شده بود. چگونه انقدر خونسرد بود؟ سعی کرد به چشمانش نگاه کند اما پسر سرش را پایین انداخته بود. شاید هم سردرگم شده بود. به هر حال هر عکس العملی هم که نشان میداد حق داشت. حتی فکر کردن به تصویر درون آینه باعث میشد تن خودش هم مورمور شود بخواهد آن را به جهنم پرتاب کند. شاید آینه واقعا هم متعلق به آنجا بود.... موهای قهوه ای روشن تابدارش را با انگشت پیچ داد و به پایین نگاه کرد. میتوانست بین برگ هایی که زیر پایش ریخته و و سایه ی درختانی که روی آنها افتاده بود اشکالی را ببیند. شبیه همان موجودات تاریکی که آن روز دنبالش آمدند. دقیقا همان وقتی که فکر میکرد همه چیز تمام شده است. سایه هایی که کش می آمدند و دندان هایی به تیزی شیشه ی شکسته داشتند. تنها پاسخش این بود «نه.»

لحظه ای در سکوت گذشت. حتی صدای آواز پرندگان هم به سختی به گوش میرسید. پسر روی تنه ی درخت به زمین افتاده جابه جا شد. آرنج هایش را روی زانوهایش گذاشته و دستانش را گره کرده زیر چانه اش تکیه داد. چشمان مشکی اش را به آینه در دست دختر دوخته بود. آینه ای گرد و در دار که یک طرف سطح داخلی اش آینه بود و طرف دیگرش عکسی از دختری تقریبا همسن و سال خودشان

. روی جلد آهنی آینه نقره کار شده بود و پشتش..... خطوطی وجود داشت که خیلی
برایش آشنا بود. خطوطی که زوایای تیز نداشتند و به صورت پیچش هایی از خط
های نازک دور هم تنیده بودند. خطوط روی سطح پشتی آینه مانند یک دایره حکاکی
شده بودند. شبیه به یک جور نوشته ی چشم نواز بود و ظاهرش بسیار زیبا. دقیقا
برعکس داخل آینه. به چیزی که در آینه دیده بود فکر کرد.... موجودی که به جای
خودش از داخل آینه به او پوزخند میزد. نیمی از صورتش انسان و نیمه ی دیگرش
چهره ای بود که متعلق به خودش نبود. چهره ای که چشمانی به سیاهی عمیق ترین
سیاهچاله ها داشت و قرنیه ی آن به سرخی خون و درخشندگی یاقوت بود. دندان
های نیش تیزش کاملا خطرناک بود و گوش هایش..... دراز ترین و نوک تیز ترین
گوش هایی بود که به عمرش دیده بود. قبلا همچین گوش هایی دیده بود اما
نمیخواست، نمیتوانست به دخترک بگوید. جان کسی در خطر بود! دخترک آهسته
سرش را بالا آورد، کم کم، هوا رو به تاریکی میرفت و از همین حالا سایه ای در
چشمان دختر افتاده بود. « فکر میکنی چرا داره همچین اتفاقاتی میفته؟ چرا همه
چیز انقدر عجیب شده؟ ». اندوه بیشتری در چشمانش درخشید: « گاهی فکر
میکنم همه ی اینها فقط یه خوابه»

- کاش خواب بود. « پسر چشمانش را بست و سرش را رو به آسمان گرفت

: « میدونم چه احساسی داری . آرزو میکنی بیدار بشی و ببینی که هیچ اتفاقی نیفتاده .
کاملاً درکت میکنم » نفس عمیقی کشید : « اما زندگی هیچوقت به آدم روی خوش
نشون نمیده . »

دختر چشمانش را تنگ کرد : « تو چرا اصلاً متعجب نشدی ؟ چرا هیچی نپرسیدی ؟
چرا نترسیدی ؟ » دقیق تر به او نگاه کرد : « چی میدونی که من نمیدونم ؟

- من من فقط نمیدونم چی بگم . فکرم خیلی درگیره . میدونی..... هرکسی تو
زندگی مشکلات خودشو داره . « سرش را خاراند و اضافه کرد : « دیگه بهتره
بریم . هوا داره تاریک میشه . و با توجه به اینکه تو آینه رو همراه خودت داری
و اینها اصلاً دلم نمیخواد دوباره بیفتن دنبالمون .

اسکیلفار با انگشتان کشیده اش آینه ی بزرگ اتاقش را نوازش کرد و تصویر محو شد
. پوزخندی که روی لبانش بود نشان از خبری خوش میداد . « که اینطور . تازه داره
جالب میشه . » پشتش را به آینه کرد و به مشاورش که پشت سرش ایستاده بود دستور
داد : « جشن رو شروع میکنیم . مطمئنم امسال جواب میده . کسی که لازمش داریم
فقط چند قدم از ما فاصله داره . پس همه باهم صدش میزنیم و راهنماییش میکنیم . »
مشاور لبخندی زد و تعظیم کرد . ردای مشکی اش دورش پیچ و تاب خورد : « البته
بانوی من . وقتی مردم شهر این خبرو بفهمن چقدر خوشحال میشن . » و بدون حرف

دیگری از اتاق بیرون رفت . ملکه به سمت بالکن رفت و دنباله ی بلند دامنش پشت سرش کشیده شد . رو به آسمان همیشه تاریک کرد و به ظلمت داخل آن خیره شد . هیچ چیز دیده نمیشد و شهر تاریک تاریک بود . اهسته زمزمه کرد : « بالاخره دارم میام که آزادت کنم سرور من »

الیدا جلوی در خانه ی بیلاقی زهوار در رفته ایستاده بود ، دری از تخته چوب های شکسته با زنگی کوبه ای از جنس آهن اکسید شده . کوله ی بنفشش از دستش سر خورد و روی چمن های خشک افتاد . با لحنی شل و ول که اعتراض داخل آن پنهان نبود پرسید: « اینجاست؟ »

مادرش موهای قهوه ای کوتاهش را از روی پیشانی اش کنار زد و با لبخندی پاسخ داد: « تو که هنوز توشو ندیدی عزیزم . به نظر من که بهتر از اون آپارتمان کوچولوئه. »

- ولی اینجا خیلی دور افتادست. حتی تا مدرسه هم یک کیلومتر راهه.

پدر در حالی که ساک بزرگی را از صندوق عقب ماشین پایین می آورد گفت : « همش یه ربع پیاده رویه . تازه برای سلامتی هم خیلی مفیده . »

الیدا اشک هایش را که از فرط ناامیدی در چشمان عسلی رنگش جمع شده بود ، عقب راند : « اخه کی وسط جنگل خونه می خره؟ ما حتی یه همسایه هم نداریم. »

پدر ساک را پایین گذاشت و کمرش را راست کرد: « کی گفته همسایه نداریم؟ دویست متر اونور تر کنار جاده یه خونه ی دیگه هست. » سپس به راننده ی کامیونی که وسایلشان را تا اینجا آورده بود اشاره کرد که بایستد

اینجا اخر جاده بود . بعد از این خانه ،

جاده یا همان مسیر خاکی پر از سنگلاخ تبدیل به بستر متراکمی از گیاهانی عجیب با برگ های سوزنی و ساقه های دراز میشد. پدر با دو تا از ساک های بزرگ از میان

نرده های زنگ زده و رنگ پریده ای که الیدا حدس میزد زمانی آبی بوده باشند رد شد ، از حیاط کوچک عبور کرد و به سمت در آمد . ساک ها را زمین گذاشت و رو به الیدا گفت : « خوش بین باش . حداقلش اینه که دیگه مجبور نیستی از اسپری تنفسی استفاده کنی.» الیدا چشمانش را در حدقه چرخاند که یعنی میداند. اما حقیقت این بود که در این لحظه خودش را به خاطر بیماری آسمش که باعث شده بود به اینجا بیایند لعنت میکرد . دلش برای دوستان اندکش تنگ میشد و مطمئناً دوست پیدا کردن در همچین جنگل بی در و پیکری غیر ممکن بود. باید با تنهایی سر میکرد . پدرش در را باز کرد و صدای لولا های در که جیر جیرش مانند سمفونی اپرا در خانه پیچید او را از افکارش بیرون آورد . داخل خانه هم چندان برتری ای نسبت به بیرونش نداشت : کفپوش های باد کرده ، کاغذ دیواری رنگ و رو رفته و تکه و پاره ، مبلمان درب و داغان که فنر هایش در رفته بود و میزی با پایه ی شکسته خب ، باید اعتراف میکرد بدتر از این را هم تصور کرده بود . حداقل خانه دو طبقه بود و حتما اتاقی در طبقه ی بالا داشت که الیدا آن را صاحب شود. راه پله ای که به طبقه ی بالا میرفت درست روبه روی در ورودی بود. اما الیدا مطمئن نبود به قدری امن باشد که بتوان روی آن قدم گذاشت . سمت راست در ورودی آشپزخانه ای نسبتاً مرتب تر قرار داشت که فقط درش کمی لق میزد .

پدر اولین قدم را به داخل برداشت و اعتراف کرد: « خب..... حداقل به یه سری تعمیرات کوچیک نیاز داره که همین امروز فردا درستش میکنم .»

ایدا چیزی نگفت . حوصله ی بحث کردن نداشت . فقط نفس عمیقی کشید و وارد خانه ی قدیمی شد .

- می خوای برسونمت؟

- نه ممنون . خودم میرم .

ایدا کیفش را محکم تر در دست گرفت و سعی کرد به پدرش در آستانه ی در لبخند گشادی بزند که اخمش را پنهان کند . احتمالاً بیش از حد مصنوعی شد چون پدرش شانه ای بالا انداخت و کتش را برداشت که برود . « آگه بخوای میتونم بعد از مدرسه پیام دنبالت »

ایدا با لحنی محکم گفت : « اون که دیگه اصلاً . فقط بچه دبستانی هان که بعد

مدرسه پدر مادرشون میرن دنبالشون . من خودم میام خونه . »

پدرش فقط گفت : « باشه هر جور راحتی . فقط زود برگرد خونه که مامانت نگران نشه . » و از در بیرون رفت . ناراحت شد؟ احتمالاً نه . ایدا فقط نظرش را گفته بود و ترجیح میداد یک کیلومتر را پیاده روی کند تا اینکه در مدرسه به عنوان دختر لوسی شناخته شود که دبیرستانی است ، اما هنوز پدر و مادرش او را به مدرسه میرسانند . همینطوری هم دوست پیدا کردن ، آن هم در اواسط سال به اندازه ی کافی سخت بود . الان اکثر بچه ها با هم دوست بودند و به دست آوردن دل یک گروه دوستانه کاملاً

غیر ممکن به نظر میرسید . دامن بالا زانوی قرمزش را صاف و موهای قهوه ای و روشن شانه زده اش را مرتب کرد و بلند گفت : «خداحافظ مامان .»

مادرش از داخل آشپزخانه فریاد زد : « خداحافظ الیدا. روز خوبی داشته باشی.»

الیدا دقیقه ای دیگر منتظر ماند اما فقط صدای شیر آب را شنید . هیچکس هم از آشپزخانه بیرون نیامد که او را بغل کند، امیدواری بدهد و با بدرقه ی گرمش او را راهی مدرسه کند. کمی عقب رفت . از انجا آشپزخانه که سمت چپش قرار داشت کاملاً معلوم بود . موهای قهوه ای مادرش از بین چهارچوب در آشپزخانه نمایان شد . پشتش به الیدا بود و حتی سرش را هم برنگرداند حدس میزد . بیش از آن منتظر نماند و از در بیرون رفت. مادرش هیچوقت انطور که دوست داشت نبوده است . همیشه کمی خشک تر از بقیه ی مادرها بود . پدرش به نسبت مادرش کم تر اینگونه بود اما هیچکدام به اندازه ی کافی خوب نبودند . گاهی احساس میکرد آنها واقعا درکش نمیکنند . از نیازها و احساساتش خبر ندارند و شاید حتی برایشان مهم هم نیست . الیدا پشتش را به در تکیه داد . قبل از اینکه راه بیفتد لحظه ای چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید . سپس سعی کرد تمام افکار منفی را دور بریزد و خوش بین باشد . دیگر نه از کسی گله میکرد و نه آینده ی بدی را پیش بینی میکرد . زندگی جدیدی پیش رویش بود. دوستان جدید ، شهر جدید و مدرسه ی جدید وقتش بود خاطرات گذشته اش را فراموش کند و خودش باشد . چون اگر میخواست خاطرات گذشته را با الان مقایسه کند کاملاً از زندگی ناامید میشد . خاطراتی از دوستش

لیساندرا و شهر بزرگ و شلوغشان . شهری که بهترین و زرد ترین پاییز های دنیا را داشت و وقتی مدرسه ها شروع میشد همه چیز مدرسه گرفته از معلم و بچه ها تا میز و صندلی به او خوش آمد میگفتند . گذشته هر چه هم که بدی داشت از الان بهتر بود نه نه . به خودش قول داده بود دیگر فکر از دست رفته ها نباشد و خودش را با شرایط جدید وفق دهد . گذشته بی گذشته . کسی چه میداند ، شاید این مدرسه از مدرسه ی قبلی اش هم بهتر بود . لبخندی زد و راه افتاد . افکار خوبش انرژی بخش بودند اما باید اعتراف میکرد که راه از تمام تصورات ناامید کننده اش هم بدتر بود . جاده ی خاکی بسیار ناهموار و پر از گیاهان سوزنی و خاردار ، و از گیاهان عجیب مزاحمی که به جوراب شلواری راه راهش میچسبیدند و درختان بلندی که بر سرش سایه می انداختند . صدای زیر پرندگان مختلف در هم می آمیخت و گوش هایش را ازار میداد . هیچکدام از پارک هایی که تا به حال رفته بود انقدر آلودگی صوتی تولید نمیکردند . در اواسط راه سنجابی به سرعت برق از بین پاهایش رد شد و او را وادار به جیغ زدن کرد . باید اعتراف میکرد اینجا افتضاح بود و اصلا با خصلت های شهری الیدا جور در نمی آمد . او از گل ها ، گیاهان و انواع حیوانات متنفر بود . و از هیچ چیزی در دنیا از به اندازه ی موش نفرت نداشت . تنها چیزی که او را وادار به ادامه دادن میکرد ، شعار « گذشته ها گذشته ، آینده را باید ساخت » بود . این جمله را مدام تکرار میکرد تا یادش نرود امروز چه قولی به خودش داده بود . اما جاده ی دور افتاده بد تر و بدتر میشد و کم کم دیگر چندان هم با جنگل مترکم اطرافش

تفاوتی نداشت. تمام حواس الیدا به این که پایش را روی خارها نگذارد و سرش پایین بود. در حالی که زیر لب شعار خود را زمزمه میکرد به زمین چشم دوخته بود و کمی طول کشید تا متوجه خانه ای که جلوییش قد کشیده بود شود.

وقتی الیدا سرش را بلند کرد خانه را دید . خانه ای به درب و داغانی خانه ی خودشان . حداقل بیرونش که اینطور میگفت . بعضی پنجره هایش شکسته بود و به نظر میرسید بخش هایی از طاق های چوبی شان توسط حشرات مختلف خورده شده است . داخل محوطه ای که مثلا باغچه بود حتی خاک خالی هم نبود و یکی از نرده هایش افتاده بود . وضع این خانه تقریبا کمی از خانه ی جدید خودشان بهتر بود . الیدا پشت نرده هایی که حیاط خانه را از محوطه بیرون و جنگل جدا میکرد ایستاد . در جلویی رو به جاده بود و دورتا دور حیاط خانه نرده کشی شده بود . خانه بسیار نزدیک جنگل بود و دری که از حیاط پشتی اش باز میشد مستقیم به داخل جنگل میرفت . البته که کلا درخت ها و گیاهان همه جا بودند و میشد تمام این محوطه را با خانه و جاده اش جنگل نامید . باز هم درست مثل خانه ی خودشان . حتما این همان خانه ی همسایه ای بود که پدرش میگفت . آن هم چه همسایه ای . بیشتر به نظر می امد روح باشند تا همسایه هایی صمیمی و مهربان . از سر و وضع خانه معلوم بود مدت هاست کسی به

خانه - حداقل به بیرونش - دستی نکشیده است . الیدا با دیدن پسری که از در خانه بیرون آمد نفسش را حبس کرد . تقریباً همسن خودش بود و قد نسبتاً بلندی داشت . اما بیشترین چیزی که الیدا را مجذوب خود کرد ، موهای پرکلاغی و به هم ریخته اش بود . موهایی به قدری سیاه که به آبی میزد . سرش را پایین گرفته بود و همین باعث شده بود تا موهای بسیار شلخته اش در چشم هایش ریخته و چیزی از چهره اش معلوم نباشد . اما خیال الیدا راحت شد . حداقل خانه ای با این حجم از رنگ و رو رفتگی متروکه نبود . پس واقعا همسایه ای اینجا زندگی میکرد که احتمالاً ظاهر بیرونی خانه برایش چندان اهمیت نداشت . تصمیم گرفت نزدیک برود و سلامی بکند پس لبخندی روی لبانش نشانده و ...

تقریباً جلو رفته بود اگر پسر با نگاهی که انگار هر لحظه همه جا را زیر نظر دارند کلاه هودی اش را روی سرش نکشیده و به سمت جنگل نرفته بود. به سرعت به سمت پشت خانه و جنگل دوید و میان درختان ناپدید شد . الیدا نمیدانست باید دنبالش برود یا نه . هنوز نیم ساعت تا شروع مدرسه زمان داشت. و این پسر... مرموز بود . دلش نمیخواست خودش را وارد ماجرای کند که از آن چیزی نمیداند و اصلاً هم نمیخواست دنبالش برود که بعد ببیند هیچ ماجرای در کار نبوده و به خاطر هیچ چیز، روز اول مدرسه اش دیر شود . احساسات مختلفی درونش موج میزد و آخر حس کنجکاوی اش بر هر گونه حس دیگری غلبه کرد و پا به جنگل گذاشت . سریع دوید تا آن پسر را گم نکند . از قسمت پشتی خانه رد شد و پا به جنگل

گذاشت. جنگل کم نور تر از آن چیزی بود که فکر میکرد. درختان بسیار بلند ،
قطور و چنان پر شاخ و برگ بودند که پرتو های نور به سختی از لای آنها به داخل
جنگل راه پیدا میکردند. به لطف علف های له شده و صدای شکستن شاخه ها که با
آواز صبح گاهی پرندگان و حشرات در می آمیخت، راهش را پیدا کرد. و کمی بعد تر
برق سیاه لباس پسر گه گاه از لای برگ درختان دیده میشد. با دستش برگ های
بزرگ را کنار میزد تا راهش را باز کند. هیچوقت در عمرش درختانی به بزرگی و
بلندی این جنگل ندیده بود. درختان در این اطراف به طرز عجیبی غول آسا بودند و
ریشه های قطورشان تا صد ها متر آنطرف تر کشیده شده و بعضی جاها از زمین
بیرون زده بودند. حتما خیلی قدمت داشتند. ریشه های درختان مختلف در هم گره
خورده بودند. طوری که انگار درختان به هم متصل اند. برگ های بزرگی به اندازه
های مختلف از شاخه های غول پیکر آویزان بودند و جلوی صورت الیدا را
میگرفتند. مانند دستمالی که میخواهد جلوی بینی اش را بگیرد و خفه اش کند.
آنقدر محو جنگل و فضای اطراف شده بود که متوجه نشد کی صدا ها خاموش شدند
. نه صدای پایی، نه خش خشی، و نه حتی صدای پرنده یا حیوانی. الیدا سردرگم شد
. کمی جلوتر رفت. این قسمت از جنگل خیلی متراکم بود و تقریبا هیچ چیز دیده
نمیشد درختان بسیار پر شاخ و برگ تر بودند و شاخه ها آنقدر پایین امده بودند که
برگ ها جلوی راه الیدا را میگرفتند. اهسته قدم برداشت و سعی کرد صدای پایش به
کم ترین حد ممکن برسد. برگ بزرگی که جلوی صورتش را گرفته بود، کنار زد و

قدم دیگری برداشت . ناگهان با دیدن چیزی که جلوی رویش بود پایش را عقب کشید و هوا سوت کشان از ریه هایش خارج شد .

پرتگاه!

زیر پایش پرتگاهی بسیار عمیق بود که ته آن سیاهی مطلق بود و چیزی دیده نمیشد .
و هیچ اثری از پسر نبود .

داخل دره افتاده بود؟ یا اصلاً از این راه نیامده بود؟ مطمئناً نیامده بود دیوانه که نبود خودش را دداخل پرتگاه بیندازد . دل الیدا مثل سیر و سرکه جوشید . خیلی شانس آورده بود که متوجه این دره ی خطرناک شده بود. اگر متوجه نمیشد و سقوط میکرد نه . پرتگاه از دو طرف تا بینهایت ادامه داشت و مرز دره و زمین به طور کامل با گیاهان متراکم پوشیده شده بود . هیچ فضای خالی ای وجود نداشت که بتوان دره را از دور تشخیص داد . همچنین پرتگاهی آن هم کنار یک جنگل انبوه اصلاً خوب نبود . سعی کرد به اتفاقی که در اثر لحظه ای دیر تر کنار زدن آن برگ از جلوی صورتش رخ میداد ، فکر نکند . همین الان هم تنه ی درخت پشت سرش را محکم چسبیده بود ، جرئت تکان خوردن نداشت و پس آن پسر کجا رفته بود؟ حس عذاب وجدان ناگهان الیدا را دربر گرفت . چه اتفاقی برایش افتاده بود؟ داخل دره افتاده بود؟ به خاطر اینکه الیدا دنبالش میگشت ؟ احساس کرد در حال خواب دیدن است . مگر میشود کسی جلوی چشم آدم ناپدید شود یا حتی بد تر در دره ای به این

کوچکی بود با خوشرویی رو به الیدا کرد . : « سلام عزیزم . نکنه تو همون دانش آموز جدید ما هستی که قرار بود امروز برسه ؟ »

الیدا با کمی لکنت پاسخ داد : « ب بله . من الیدا پیرس هستم و ... و تازه به اینجا اومدم . »

معلم عینکش را کمی جابه جا کرد : « پس چرا انقدر دیر کردی عزیزم ؟ »

الیدا خشکش زد حتی خودش هم جواب این سوال را نمیدانست . دستانش را پشتش حلقه کرد : « من ... من توی راه ... » قطعاً کسی حرفش را درباره ی پرتگاه و کسی که غیب شده بود باور نمیکرد و با این حرفش احتمالاً سوژه ی خنده میشد . شناخته شدن به عنوان یک دختر خیالاتی میتوانست خیلی به ضررش باشد . و چیزی نگفتن همیشه هتر از دروغ گفتن بود . پس با لحنی سریع تر و مطمئن تر ادامه داد : « یه مشکلی برام پیش اومده بود . اره .. اره یه مشکلی بود که امروز استثنائاً نتونستم زود خودمو برسونم . » لبخند گشادی زد و روی پنجه اش ایستاد و دوباره کف پایش را پایین آورد . معلم که به نظر قانع شده بود و نمیخواست در روز اول بیشتر از این الیدا را تحت فشار قرار دهد گفت : « خیلی خب الیدا . امروز چون اولین روزت بوده عیبی نداره . اما بدون ، قانون کلاس ما اینه که هر کسی دیر کنه یک کارت سفید میگیره و هر کس سه تا کارت سفید بگیره باید زنگ آخر توی مدرسه بمونه تا با هم آکواریوم ماهی ها رو تمیز کنیم . » . و به آکواریوم کوچکی که ته کلاس بود اشاره کرد که دست کم پنج تا ماهی از نژاد های مختلف و با رنگ های متنوع داشت . الیدا سری

تکان داد و به سمت آخرین صندلی درگوشه ی کلاس که خالی بود رفت . اما معلم با نرمی گفت : « نمیخواهی خودتو بیشتر معرفی کنی الیدا ؟ ما دوست داریم کامل باهات آشنا بشیم »

الیدا برگشت و آرام گفت : « اممم... من هرچی که داشتم گفتم . » سپس نشست و کیفش را روی دسته ی صندلی گذاشت . معلم شانه ای بالا انداخت : « باشه هر طور راحتی . هر وقت دوست داشتی میتونی چیزای بیشتری به ما بگی . در هر حال به کلاس ما خیلی خوش اومدی عزیزم . من خانم ویلسون هستم ، معلم علومتون » و لبخندی زد که از پهنای صورتش عریض تر بود . : « خیلی خب بچه ها . لطفا صفحه ی هشتاد و هفت کتابتون رو باز کنین . » چشمان درشتش را به سمت الیدا چرخاند :

« عزیزم تو مدرسه قبلیتون این قسمت رو به شما درس دادن ؟ »

الیدا از جایش بلند شد : « اتفاقا ما هم سر همین فصل بودیم . »

- خیلی هم عالی . پس خوب گوش کن تا از درس ها عقب نمونی .

- چشم

خانم ویلسون موهای کوتاه خرمایی رنگش را پشت گوشش انداخت و شروع به خواندن کرد : « موجودات به دو دسته ی مهره داران و بی مهره ها تقسیم میشن . موجوداتی که ساختمان اسکلتی و استخوان بندی دارند در دسته ی مهره دار... »

پسر بالای سرش ایستاد کمی از او ترسید ایستاد. جاش با اخم دستش را روی میز گذاشت: « بلند شو »

ایدا بسیار آرام گفت: « چی؟ » جرئت نداشت به صورت جاش نگاه کند. پسر با چهره‌ی مصممش ادامه داد: « تو روی میز من نشستی. و من دلم نمیخواه هیچ کسی به میزم نزدیک بشه. بلند شو و یه جای دیگه پیدا کن. » چشمان سیاه جاش تنگ شده بود. دختری که در میز کناری ایدا نشسته بود از دور اشاره کرد که بلند شود. ایدا به سرعت متوجه شد این حرکت نه از روی زورگویی بلکه از روی دلسوزی بود. ایدا کیفش را برداشت و خواست بلند شود. معلم که از اول تماشایشان میکرد گفت: « جاش، چطوره تو امروز بری روی اون صندلی جلویی بشینی؟ دید بهتری هم نسبت به تخته داری » و به میزی خالی در جلوی کلاس اشاره کرد. جاش بلند گفت: « من همینجا راحت ترم. از دور دیدم بهتره. احیاناً تازه واردا نیستن که باید هر جا خالی مونده بود بشینن؟ »

معلم با آرامش پاسخ داد: « ایدا زود تر از تو اومده و تو خیلی تاخیر کردی پس فکر کنم این تویی که باید هر جا خالی بود بشینی »

- ولی ... ولی من

- ولی بی ولی اگه نمیخواهی اونجا بشینی میتونی بیرون کلاس منتظر بمونی. شما دیگه بچه نیستین. یه میز نباید براتون ارزش چندانی داشته باشه.

سپس چشم غره ای به جاش رفت که باعث شد بی هیچ حرف دیگری روی میز جلو بنشیند . جاش روی میز ولو شد و کیفش را روی زمین انداخت . معلم سری تکان داد و به ادامه ی درسش مشغول شد : « خب ، گفتیم که مهره داران موجوداتی اند که استخوان بندی دارن اما بی مهره ها هیچ استخوانی ندارن و بدنشون نرمه مثل کرم و ...»

پسری که جلوی الیدا نشسته بود سرش را به عقب چرخاند و به الیدا نگاه کرد با صدایی که خودش هم به زور میشنید به الیدا گفت : « باهش درگیر نشو »

الیدا تعجب کرد : « چی ؟ چرا؟ » پسر با صدایی آهسته تر از قبل و ترسی واضح که در چشمان آبی رنگش موج میزد گفت : « اون یه خون آشامه . » الیدا نفس کشیدن را فراموش کرد : « چی داری میگی ؟ منظورت چیه؟ »

- همین که شنیدی .

خانم ویلسون با صدایی قابل توجه گفت : « جسپر ، میشه حواستو به درس جمع کنی؟ الیدا از ما عقبه و باید درسو خیلی خوب گوش بده تا بتونه خودشو به ما برسونه . »

جسپر صاف پشت میزش نشست و گفت : « متاسفم خانم ویلسون . » معلم به ادامه ی روخوانی از کتاب پرداخت اما الیدا دیگر هیچ یک از جملاتش را نشنید . تنها حواسش متوجه پسری بود که از جلوی کلاس با چشمان سیاه و عمیقش به او زل

زده بود . علی رغم اخم روی صورتش پوزخندی به لب داشت که باعث شد الیدا ارزو کند کاش صبح قبول کرده بود که پدرش بعد از مدرسه با ماشین دنبالش بیاید .

چهار

- پارسال یه دختر احمقی از جاش خوشش میومد . اما اواسط سال ناپدید شد .
هیچ اثری ازش نبود . پدر و مادرش خیلی دنبالش گشتن ولی حتی پلیس هم
نتونست پیدااش کنه .

امیلی شانه ای بالا انداخت . : « و دیگه بی خیالش شدن . مادرش امسال مرد . میگن
از غم دخترش بوده . »

دختر دیگری که کنار امیلی نشسته بود رو به الیدا کرد : « من اون دختر بدبختو
میشناختم . اسمش اما بود . مادرش با مادرم همکار بود . صندوق دار شیرینی فروشی
ای بود که مادرم توش کار میکرد . اون زن دیوونه شد . فکر میکرد بچش یهو از در
میپره تو خونه . البته من بهش حق میدادم ولی به دخترش نه . خودم شخصا چند بار
بهش هشدار داده بودم که آویزون پسره نشه . ولی اون گوش نکرد . »

امیلی وسط حرفش پرید : « مثل اینکه خیلی عاشقش بوده . طفلکی اصلا نمیفهمید
پسره احساس نداره . اخر هم عاقبتش شد این . »

دختر کنار امیلی بلند گفت : « داشتم حرف میزدما . »

- ببخشید لیزا . ولی باید حرفمو میگفتم دیگه

لیزا فقط چشمش را در حدقه چرخاند و ادامه داد: « احتمالاً دختره رو کشونده تو جنگل و کشتش . دختر بیچاره نهاریه خون آشام شد . اما به نظر من که حقش بود . ما به اندازه ی کافی سعی کردیم جلوشو بگیریم .» رنگ الیدا از سرخ به سفید تغییر کرده بود . « اون ... اون ادم میخوره؟ » جسپر که رو به روی امیلی نشسته بود رویش را به سمت الیدا برگرداند و موهای طلایی اش در نور افتاب برق زد : « معلومه . همه ی خون آشام ها خونخوارن و خون آدم رو میخورن .» دستش را مغرورانه تکان داد و گفت : « این که چیزی نیست . اون دو هفته پیش منو دنبال می کرد . نمیدونم ازم چی میخواست اما من دویدم و خوردم زمین . وقتی بلند شدم هیچ اثری ازش نبود . انگار که اصلاً تعقیب نمی کرده . شبش داشتم میرفتم خونه که احساس کردم چند تا چشم از داخل تاریک ترین کوچه ها بهم خیره شدن . و بعدشچند تا سایه دنبالم کردن . خیلی شانس اوردم که تونستم ازشون در برم . فرداش تو مدرسه داخل کیفم یه چیز عجیب و غریب پیدا کردم .»

الیدا بیش از پیش کنجکاو شده بود : « چی بود؟ »

- یه گردنبدند عجیب . جواهرش یه سنگ سیاه بود که با خون سرخ نوشته های عجیبی روش حک شده بود . فکر کنم یه طلسم مرگی چیزی بوده . واقعا خوب از مرگ فرار کردم ، اما اونروز تو مدرسه جاش یه طور عجیبی بهم نگاه میکرد . حتی ازم پرسید حالم خوبه؟ من جوابشو ندادم اما مطمئن شدم که کار خودش بوده . اون طلسمو داخل کیفم گذاشته بوده تا اونشب بمیرم . مطمئنم سایه ها

هم خون آشام های دیگه بودن . نمیدونم منظور ا هدفش از اون کار چی بود .
اما وقتی فرداش اومدم مدرسه جاش از زنده بودم حسابی تعجب کرد .

الیدا که حسابی شگفت زده شده بود پرسید : « ولی مگه خون آشام ها نباید دندونای
تیز داشته باشن یا توی نور پوستشون بسوزه ؟ چطور ممکنه اون خون آشام باشه در
حالی که هیچکدوم از خصلت هاشونو نداره ؟ » امیلی گفت : « یعنی تو هیچی
درباره ی خون آشام ها نمیدونی ؟ گونه ای از اون ها هستن که میتونن تغییر شکل
بدن و کاملاً مثل انسان ها بشن . این خیلی بهشون کمک میکنه اما همه ی خون
آشام ها اینجوری نیستن . جاش هم از اون دسته ایه که تغییر شکل میده »

رنگ الیدا به اندازه ی یک خون آشام سفید شد : « اما ... اما حالا من چی کار کنم ؟ »
لیزا گفت : « فقط دعا کن و سر کلاس اصلاً نگاهش نکن . هرچی بیشتر ترستو
نشون بدی اون بیشتر تحریک میشه . باید نشون بدی که بی خیالی . »

- اما خونه ی من و اون تو یک مسیرن و هردو از یک راه میایم که وسط جنگله .
من تنها میرم خونه و خیلی هم میترسم .
- باید بگم خیلی بدشانسی . با همچین شرایطی خدا باید به دادت برسه .
- اما اما نمیشه که من ... شما نمیتونین کمکم کنین ؟ خواهش میکنم . یه
نفر تا خونموم با من بیاد .
- ما که نمیتونیم با تو بیایم اما....

ناگهان زنگ مدرسه خورد . امیلی ، لیزا و جسپر که همراه الیدا در حیاط مدرسه روی زمین نشسته بودند بلند شدند. جسپر گفت : « نگران نباش . تو از پش بر میای . »
اما وقتی سر کلاس رفتند الیدا نمیتوانست لرزش دستانش را مهار کند.

الیدا نفهمید مدرسه کی تمام شد فقط میدانست که تمام شده. دویدن و دویدن تنها کاری بود که باید انجام میداد ، آسان بود . وقتی بچه ها در حیاط مدرسه پراکنده میشدند الیدا خودش را آماده کرد . کیفش را روی دوشش انداخت و به سرعت شروع به راه رفتن کرد . دویدن به سمت خانه آن هم در حیاط مدرسه چهره ی چندان خوبی نداشت . حتی برنگشت تا به امیلی و لیزا که با هم پیچ میگردند نگاه کند و تأییدشان را بگیرد. کمی بعد تر به بهانه ی از دورنگاه کردن به مدرسه اش سرش را برگرداند . هیچکس پشت سرش نبود . تمام بچه ها در جهت هایی مخالف او پخش شده بودند . خانه ی اکثر آنها داخل خود شهرک بود و در جهت حرکت الیدا هم فقط دو خانه وجود داشت خانه ی خودش و..... جاش

سرعتش را بیشتر کرد

وقتی از مدرسه دور شد و سر و صدای بچه ها دیگر به گوش نمیرسید ترسش بیشتر شد . تنها صدای آواز پرندگان و خش خش برگ های درختان او را از افکار تنها بودن دور نگه میداشت . با این حال ، سعی کرد در راه از جنگل فاصله بگیرد و با سرعتی

در مرز دویدن حرکت کند . هیچکس پشت سرش نبود . شاید همه ی این ها برای سربه سر گذاشتن الیدا بود . شاید حتی امیلی و جسپر هم همدست جاش بودند و میخواستند او را بترسانند . کم کم به این نتیجه رسید که چقدر ساده و زود باور بود . جاش خصلت خون آشام ها را نداشت . اصلاً خون آشامی در دنیا وجود نداشت .

گونه ای از خون آشام ها که میتونن خودشون رو به شکل آدم دربیارن

مسخره !

امیلی حتما مسخره اش کرده بود و الان هر سه نفرشان به او میخندیدند . در واقعا هر چهار نفرشان . خودش درباره ی خون آشام ها اطلاعات بسیاری داشت و میدانست همچنین گونه ای وجود ندارد . پشت سرش را نگاه کرد و لحظه ای متعجب شد . پسری سیاه پوش با فاصله ای نه چندان زیاد پشت سرش در حرکت بود . کلاهدش را روی سر کشیده و کیفش را یک وری روی شانه ی چپش انداخته بود . با آرامش بسیار زیادی قدم برمیداشت و با هر قدم به سنگ جلوی پایش لگد میزد و آن را جلو میراند . الیدا حاضر بود قسم بخورد جاش چند دقیقه پیش پشت سرش نبوده است . هیچ صدایی نشنیده بود . نه خش خشی و نه صدای پایی . اعتراف میکرد که غافلگیر شده بود . تلاش برای فروکش کردن ترسش بیهوده بود ، اما سعی کرد حداقل به روی خودش نیآورد . سرش را جلو نگه داشت و قدم های بلند تر برداشت . تا خانه چقدر مانده بود؟ تا تمام شدن صبر جاش چی ؟

همش الكيه . ميخوان بترسوننت

با خودش فكر كرد حتما جاش پشت يكي از درختان اين اعتراف پنهان شده بود . اما كي وقت كرده بود زود تر از اليدا خودش را به اينجا برساند ؟ خودش هم نميدانست چرا انقدر كيفش را محكم گرفته بود كه بند انگشتانش سفيد شده بود . به قدری دربارہ ی خون آشام ها داستان های ترسناك خوانده بود كه اگر آن ها را با داستان های ليزا و برايان تطبيق ميداد او را حداقل كمی بترساند . صدای پرندہ هایی كه روي شاخه های درخت آواز ميخواندند محوتر شد . انگار آنها هم نفسشان گرفته و با صدایی بسيار پايين ميخواندند . صدای سوتی موزون و دراز به گوش رسيد و نفس اليدا در جا بند آمد ، سپس نوای سوت آهنگين به آواز غمناكي تبديل شد . قطره های درشت عرق روي پيشانی اليدا نشسته بود . خودش هم نميدانست چرا ترسيده بود . علی رغم اينكه جرئت نداشت به پشت سر نگاه كند ، خيلي آرام سرش را چرخاند و چشمانش را تا جایی كه حدقه اش اجازه ميداد براي ديد بهتر از پشت به گوشه چرخاند . پسرک مرموز هنوز پشت سرش بود و هر قدم به سنگ لگد ميزد . سرش را پايين انداخته و سوت زنان پيش می آمد . كاملاً بي خيال نسبت به كل دنيا . اليدا ديگر نمیتوانست سرعتش را از اين بيشر کند به طوری كه جلب توجه نکند . به صورت پسر خيره شد ، هنوز كلاهش روي صورتش بود و چیزی از جزئیات آن معلوم نبود . اما فقط يك لحظه توانست چشم جاش را ببيند كه چرخيد و به اليدا نگاه كرد . چشمش برق قرمزی داشت كه باعث شد اليدا دست و پایش را گم كند و به سرعت

سرش را برگرداند . روی سنگ جلوی پایش سکندری خورد و به سختی توانست تعادلش را حفظ کند . سعی کرد نفس های کوتاه و بسیار سریعش را آرام کند . در ذهنش گفت : « خواهش میکنم »

همان لحظه سنگی به قوزک پایش برخورد کرد و الیدا از جا پرید . در کسری از ثانیه برگشت و خشکش زد . وقتی متوجه شد به صورت پسر خیره شده است که حالا کمتر از نیم متر با او فاصله داشت قلبش از تپش ایستاد . قدش خیلی بلند تر از آنی بود که الیدا به یاد داشت . اما شاید از فاصله به این نزدیکی این طور به نظر میرسید . هوای درون ریه های الیدا خالی شد و از ترس تمام بدنش داغ شد . نمیتوانست نگاهش را از جاش بردارد ، زبانش بند آمده بود ، هیچ حرکتی نمیتوانست بکند . در چشمان پسر سایه ای افتاده بود که ژرف مردمکش را نشان میداد . اما بالای چشم چپش با طرف دیگر کمی متفاوت بود . ابرویش نازک تر و کشیده تر بود و انگار که سفیدی چشم کاملاً سیاه باشد تیره تر از سایه ای بود که به وسیله ی کلاه رویش افتاده بود . و وسط چشمش ... الیدا نمیتوانست باور کند ، مردمک چشمش قرمز بود ! جاش فقط لبخند تمسخر آمیزی زد و با صدایی خش دار گفت : « اوپس . ببخشید » . بعد از آن الیدا دیگر نفهمید چه شد . فقط با سرعت برق و باد شروع به دویدن کرد و حتی خودش هم نمیدانست پایش او را به کجا میبرد . تنها خواسته اش در این لحظه رسیدن به خانه و پشت سر گذاشتن آن پسر بود . خون اشام نبود اما قطعاً چیزی شبیه به انسان هم نبود . با سرعتی میدوید که تا به حال ندویده بود و حتی جرئت جیغ زدن

هم نداشت . کيفش محکم بالا و پايين ميشد و از اين ضربات تقريبا کمرش درد گرفت .حتی یکبار هم پشت سرش را نگاه نکرد . نفهميد جاش کجا دست از تعقيبش برداشته يااصلا دنبالش آمده بود ؟

فقط زمانی ايستاد که خودش را با سرعتی شگفت انگيز داخل خانه اش پرتاب و در را پشت سرش قفل کرد.

پنج

در تمام طول شب الیدا بیدار بود . ذهنش مدام درگیر اتفاقات صبح بود . گاهی به ذهنش خطور میکرد که احتمالا تمام این ها فقط یک خواب بوده و فردا اولین روز مدرسه اش خواهد بود ، هیچ خون آشامی هم وجود نداشت . اما باز هم نمیتوانست چشم بر هم بگذارد . پنجره های اتاقش را بسته و قفل کرده بود چراغ اتاق روشن بود و خودش هم تا گردن زیر پتو . محبوب ترین کتابش را درباره ی خون آشام ها گم کرده بود . کتاب داخل صندوقچه ی وسایل محبوبش بود و داخل اسباب کشی گم شده بود . خدا میداند امروز وقتی متوجه نبودن صندوقچه شد چقدر گریه کرده بود . اما کتاب های ترسناک دیگرش درباره ی خون آشام ها را از کارتن وسایلش بیرون آورده و همه را پای تختش چیده بود . زیر نکات مهمی را که از آنها استخراج میکرد مانند نکات ضعف و ویژگی های خون آشام ها ، در کتاب خط میکشید و آنها را در دفترچه ی کوچکش یادداشت میکرد . تمام این اطلاعات دسته بندی شده فردا در مدرسه به دردش می خورد . اتفاقات عجیبی که صبح افتاده بود باعث شد تصمیم بگیرد فردا به مدرسه نرود اما با وجود مخالفت سرسختانه ی والدینش مجبور شد تصمیماتش را به التماس کردن به پدرش برای اینکه که او را با ماشین به مدرسه ببرد

، محدود کند . در مدرسه هم قطعا پشت نزدیک ترین میز به معلم سنگر میگرفت و موقع تمام شدن مدرسه هم تا زمانی که پدرش دنبالش بیاید در کنار دوستان جدیدش ، امیلی ، لیزا و جسیپر میماند . بعد از دیدن چشم جاش و آن طوری که به دیگران نگاه میکرد مطمئن شد انها دروغ نمی گفتند حتی شاید آنها از شنیدن داستان دیروزش با خون آشامی که او را تعقیب میکرد حسابی شگفت زده میشدند و او میتوانست به این طریق دوستی اش را با آنها محکم کند . نمیدانست آنها الیدا را دوست خودشان میدانند یا نه اما همین که حاضر شده بودند داستان هایشان را برایش تعریف کنند پیشرفتی بسیار بزرگ به نظر می آمد . فکر نمیکرد دوست پیدا کردن در این مدرسه به این سرعت و راحتی اتفاق بیفتد . در مدرسه ی قبلی اش خیلی سخت توانست دوستی را پیدا کند که واقعا به الیدا اهمیت بدهد. تنها دوستش در شهر قبلی اش لیساندرا پاینز بود که او هم یک ماه قبل از اینکه الیدا به اینجا بیاید از شهر قبلیشان رفته بود . گاهی دلش واقعا برای لیساندرا تنگ میشد. او دختر بسیار خوش قلبی بود و تنها کسی بود که پشت الیدا را میگرفت . هیچگاه از او ناراحت نشد و بهترین دوست ممکن برای الیدا بود نفهمید که افکارش چطور از خون آشام به دوستانش تغییر کرد و حتی نفهمید چگونه خوابش برد .

الیدا تمام وسایل مورد نیازش را داخل کیف مدرسه اش چپاند . از جمله دفترچه ی نکات ضعف های خون آشام ، چراغ قوه و تلفن همراه . یک چاقوی آشپزخانه را هم

در جیب داخلی کیفش پنهان کرد . (فقط محض احتیاط) وگرنه جرئت نداشت از آن استفاده کند . احتمالا هیچکدام از آنها به دردش نمیخورد اما احتیاط شرط عقل است . لباس زخیم و راحتی پوشید تا اگر مشکلی پیش آمد و باز پیاده ماند بتواند فرار کند . فقط نمیدانست به پدرش چه بگوید . دیروز به پدرش گفته بود که عمرا نمی خواهد با ماشین به مدرسه برود . الان چه شده بود که میخواست به زور با پدرش برود؟ قطعا این سوال برای پدرش پیش می آمد اما دلیلی هم برای نه گفتن به الیدا نداشت . الیدا دیگر نمیخواست دست از پا خطا کند بنابراین احتمالا دلایلی منطقی برای پدرش می آورد که ابدا مقصودش نبود ولی کارش را راه می انداخت . مانند اینکه همه با ماشین به مدرسه میروند یا احتمالا اینکه راه خیلی دور بود و الیدا دیروز واقعا خسته شده بود بهانه ی خوبی بود . دویدن شاید ، اما پیاده روی زیاد باعث تنگی نفس و سوزش گلو میشد ؟ نمیدانست . اما اگر درست بود حتما دلیل خوبی بود . سنگینی کیف و زیاد بودن حجم کتاب ها هم خیلی خوب بود . با کمی فکر کردن توانست بهانه های عالی ای جمع و جور کند و پس از آماده کردن کیفش برای خوردن صبحانه از اتاقش بیرون رفت . وقتی از پله ها پایین رفت و سر میز نشست مادرش پرسید : « با این لباسا میخوای بری ؟ اونم تو بهار ؟ »

الیدا چشمانش را در حدقه چرخاند و سعی کرد بیخیال به نظر برسد: « همه اونجا راحتن . اینجا شهر نیست . هرکی هر چی دلش می خواد میپوشه . من با اون دامن قرمز پف پفی واقعا بینشون معذب بودم . »

مادرش در حالی که بشقاب تخم مرغ را روی میز می گذاشت گفت: « باشه هر جور راحتی »

الیدا نفس راحتی کشید . یکبار هم که شده از بیخیالی پدر و مادرش خوشحال شد . بعد از صبحانه به پدرش اصرار کرد تا او را به مدرسه ببرد . پدرش هم قبول کرد و البته که انتظار دیگری هم از او نمیرفت . پدرش بر خلاف مادرش بیشتر دوست داشت با الیدا وقت بگذراند اما الیدا اکثرا وقتی برای گذراندن با پدرش نداشت . دوست هم نداشت مانند بچه های لوس مدام به پدر و مادرش بچسبد ، اما گاهی هم از بی تفاوتی آنها ناراحت میشد . از این که پدرش بلافاصله قبول کرده بود خرسند بود چون دیگر مجبور نبود هیچ بهانه ی دروغی بیاورد . الیدا کیفش را روی صندلی عقب ماشین انداخت و خودش هم همان جا نشست . پدرش در حالی که در راننده را باز نگه داشته بود گفت : « نمیخواهی جلو بشینی؟ »

الیدا دست به سینه نشست : « همینجا راحت ترم » پدرش بدون هیچ حرفی روی صندلی راننده نشست . در تمام طول راه الیدا متوجه نگاه های هر چند ثانیه ای پدرش به خودش بود . هر چند وقت از داخل آینه ی جلو به الیدا نگاه میکرد و چشمانش مانند کسی میخواهد بحثی را شروع کند اما نمی داند از کجا ، مردد بود . سر انجام الیدا گفت : « ممنون که قبول کردی منو برسونی . »

پدرش که حالا لبخندی بر روی لبانش نشسته بود دوباره در آینه به الیدا نگاه کرد و گفت: « این وظیفه ی هر پدریه که پشتیبان بچش باشه .»

الیدا لبخند کم رنگی زد . فکرش همیشه انقدر درگیر بود که کمتر وقتی برای بودن با خانواده اش پیدا میکرد . هرچند به نظر خودش به اندازه ی کافی کنارشان بود . اما باید اعتراف میکرد که خودش هم کم میگذاشت . آخرین باری که با خانواده اش دور هم جمع شده بودند یادش نمی امد . پدرش گفت : « میدونی تو باید یکم بیشتر با من و مادرت راحت باشی . میتونی باهامون حرف بزنی . مشورت گرفتن از خانواده چیز خوبییه .» الیدا شانه ای بالا انداخت : « من باهاتون مشورت میکنم اما احساس میکنم شما هم منو درک نمیکنین . دلم میخواد بیشتر باهاتون وقت بگذرونم اما همیشه درگیرین .»

- گاهی پدر و مادرا هم درگیری هایی دارن . اما فکر میکنم هممون باید وقتی بذاریم تا بیشتر کنار هم باشیم . من و مادرت سعی میکنیم که درکت کنیم . ولی نوجوون ها بعضی وقت ها خیلی پیچیدن .
- من اگر بخوام خودمو خالی کنم همش غرغر میشه اخه . تو خودم بریزم راحت ترم .
- سعی کن غر زدن نشه . میخوای الان امتحان کنی؟ با من حرف بزنی . هرچی تو دلت هست بگو.

الیدا نفس عمیقی کشید و یک نفس گفت: « این مدرسه مزخرفه و این شهر از اون هم مزخرف تره . من حوصلم سر میره هیچ دوستی ندارم و تو اون خونه ی درب و داغون احساس خفگی میکنم . از همه چیز اینجا بدم میاد و نمی تونم باهاش کنار بیام . من خونه ی قبلیمونون میخوام شهر خودم و دوستای خودمو میخوام .» الیدا نفسی کشید و آرام گفت : « باید یکم بیشتر رو لحنش کار کنم ولی در کل همینا بود .» چیزی درباره ی جاش نگفت . خودش بهتر میتوانست حلش کند . پدرش فقط خندید و گفت : « درسته باید کار کنی اما مطمئنا الان احساس بهتری داری .» بله داشت . قطعا داشت . خالی شده بود و الان که فکر میکرد انقدر ها هم از این شهر بدش نمی امد : « بابا میگم ، میشه بعد از ظهر با هم بریم بیرون ؟ منظورم همه باهمه .»

- چرا نمیشه ؟ میتونیم یه دوری هم تو شهر بزنینم . ببینیم میشه اونجا یه رستوران خوب پیدا کرد یا نه .»

الیدا به خود زحمت نداد به پدرش یادآوری کند آنجایی که اسمش را شهر بزرگ گذاشته فقط یک شهرک خیلی خیلی کوچک است . شاید چون الان احساس بهتری نسبت به صبح داشت و دلش نیامد دوباره همان دختر تلخ زبان و بی حوصله باشد .

وقتی الیدا از ماشین پیاده شد با پدرش خداحافظی ای گرم تر از همیشه کرد و ساعت تعطیلی مدرسه را دوباره به او یادآوری کرد. حیاط مدرسه پر از بچه ها بود. خدا راشکر که امروز دیر نرسیده بود. جلوتر رفت و حیاط را کامل از نظر گذراند. عده ای از بچه ها روی زمین نشسته بودند و بعضی هم در صف ها ایستاده و منتظر به صدا در آمدن زنگ بودند. دنبال لیزا و امیلی گشت و انها را گوشه ای نشسته در حیاط دید. کیف هایشان را روی زمین انداخته و در حال بازی کردن با کارت های جادویی بودند. چرخید تا به سمت انها برود که همان لحظه دستی روی شانه اش خورد. نفس الیدا درجا بند آمد و بی درنگ برگشت. اما با دیدن برق طلایی موهای جسپر خیالش راحت شد. جسپر خجالت زده گفت: «بخشید نمیخواستم بترسونمت. اممم. سلام. دیروز چه اتفاقی افتاد؟»

الیدا با اسودگی خاطر گفت: «هیچی. در هر صورت فرار کردم. امروز هم حسابی با تدابیر امنیتی اومدم.» جسپر خندید و حتی خودش هم از این حرف خنده اش گرفت. جسپر شانه ای بالا انداخت: «به هر حال من دوست دارم داستانتو بشنوم. هر وقت خواستی.»

الیدا سری تکان داد: «باشه»

همان موقع زنگ مدرسه خورد و همه ی بچه ها وارد کلاس شدند. طولی نکشید تا الیدا متوجه خالی بودن میز جاش شود. در هر صورت از رفتار معلم ها معلوم بود که او هر روز دیر میکرد. معلم ریاضی درس را شروع کرد و زنگ گذشت اما جاش باز

هم نیامد . الیذا هر لحظه منتظر بود پیدایش شود و خودش را آماده کرده بود . اما با هیچکس درباره ی اتفاقات دیروز صحبتی نکرد . حتی جسپر هم به او اصرار نکرد برایش تعریف کند . وقتی زنگ اتمام مدرسه خورد جاش هنوز نیامده بود . خب ، چه بهتر . الیذا حرف دیگری هم برای گفتن نداشت . همین که جاش امروز غایب بود فرصت خوبی برای افتادن آب ها از آسیاب و به معنای امنیت امروزش بود . همچنین وقت بیشتری برای فکر کردن روی این موضوع داشت . شاید هم تمام این ها فقط یک خواب بود . آرزو کرد جاش و اتفاقات دیروز فقط یک خواب بوده باشد و امید بسیاری هم برای بر آورده شدن آرزویش داشت .

شش

بعد از مدتی انتظار که به نظرش یک عمر طول کشید پدرش آمد. وقتی سوار ماشین شد خطاب به پدرش گفت: «خوب شد گفتم مدرسه ساعت دو تعطیل میشه.»

پدر لبخند زد و بدون هیچ پشیمانی گفت: «بخشید دخترم. امروز یکم کار برام پیش اومد. با کار جدیدم سرم شلوغ تره و شاید در کل یکم دیر برسم پیام دنبالت.» الیدا احساس کرد دوباره تبدیل به همان دختر غرغرو و لوس شده بود، اما نمیخواست اینطور شود. از طرفی هم برای برطرف کردن مشکل جاش به پدر و ماشینش نیاز داشت بنابراین گفت: «باشه مشکلی نیست. حالا کار جدیدت چطوره؟»

- خوبه

همین جواب پدر باعث شد دیگر حرفی نزنند . به بیرون از پنجره زل زد و فکرش را مشغول نیامدن جاش به مدرسه کرد . همه ی اینها به نظرش خیلی عجیب بود و الان که فکرش را میکرد شدیداً مسخره بود . دیروز با چیز هایی مواجه شده بود که فقط در داستان ها خوانده بود . شاید هم واقعا یک خواب بود . این چیز های عجیب و غریب واقعا حقیقت نداشت . بله درست بود . واقعا هیچکدامش حقیقت نداشت . شاید هم حتی اتفاق نیفتاده بود همه اش فقط کار قوه ی تخیلش بود . آن پسر مثلا خون آشام ، اسمش چه بود ؟ آه اصلا مهم نبود . هرچه که بود فقط یک مسخره بازی تمام عیار بود . شاید خواسته بود او را بترساند . شاید به آن دو دختر و پسری که برایش داستان تعریف کرده بودند رشوه داده بود تا او را بترسانند . قطعا در چشمش هم فقط نور افتاده بود که باعث شده بود الیدا آنطور تصورش کند . و آن چیزی که در جنگل دیده بود ... چاه بود؟ یا گودال؟ احتمالا چیز بسیار کوچک تری بود . اصلا مهم نبود . یادش نمی آمد اندازه اش دقیقا چقدر بود . دیگر برایش مهم هم نبود . تصاویر پشت شیشه ی ماشین مبهم تر شد . چقدر این جنگل زیبا بود . می توانست صدای دلنشین سکوت را از اعماق جنگل بشنود . لحظه ای چشمانش را بست و غرق در آن سکوت دلنشین شد . مانند آوازی بود که هیچ صدایی نداشت ما الیدا میتوانست آن را بشنود . چیزی او را به خود فرا می خواند . صدایش میزد . دستش را آهسته روی پنجره گذاشت . این راه خاکی

به کجا میرفت؟ این ماشین او را به کجا میبرد؟ الیدا به مرد پشت فرمان نگاهی انداخت چقدر چهره اش آشنا بود. اما نمی دانست که بود. آهسته گفت: «تو.....» اما ادامه ی حرفش را نتوانست بر زبان بیاورد. حرف زدن برایش مشکل بود. برایش مهم نبود آن مرد که بود. یا کجا می بردش. خود الیدا میتوانست به هر سمتی که میخواهد برود، به تنهایی. دوباره محو جنگل پشت شیشه شد. میتوانست آن را احساس کند. صدایش را میشنید. صدایی که با آوای سکوت در آمیخته بود. سکوت صدایش میزد. لبخندی ناخود آگاه روی لبان الیدا شکل گرفت. دستش را به سمت دستگیره ی در برد. در این لحظه هیچ چیز به جز دنبال کردنش نمیخواست. هیچ چیز بیشتر از آن سکوت برایش مهم نبود. آماده بود تا همان طور که به جنگل خیره است دستگیره را فشار داده و از ماشین بیرون بپرد.... همان لحظه ماشین از کنار فرد سیاه پوشی رد شد. آن فرد با رد شدن ماشین انگشتانش را به حالت سلام نظامی روی شقیقه اش گذاشت و جلو آورد. کلاهی روی صورتش کشیده بود. اما با همین وجود الیدا توانست پوزخند زیبا و برق قرمزی که لحظه ای از چشمش رد شد را ببیند.

جاش.

نیش ترس در وجود الیدا فرو رفت و همه چیز را به یاد آورد. با این که فقط یک لحظه از کنارش رد شد و نفسش گرفت. همان طور که قلبش میتپید به دستش روی دستگیره ی در نگاه کرد. داشت چه کار میکرد؟ به جنگل نگاه کرد. بیشتر از

همیشه او را میترساند . واقعا داشت چه کار میکرد؟ هسته با خودش گفت : « من چه ام شده .» نفس زنان به کف دستش نگاه کرد . حرف زدن برایش عجیب بود . اینکه دوباره میتوانست حرف بزند... حسی داشت که انگار از اول عمرش سخن نگفته بود . به صندلی راننده نگاه کرد . با دیدن پدرش خیالش راحت شد . آهسته گفت : « بابا . « پدر با لبخندی ریز انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده است گفت: « بله دخترم؟»

- تو هم دیدیش ؟

- چی رو؟

- همون کسی که کنار جاده بود.

- کسی کنار جاده نبود . من چیزی ندیدم .

الیدا فقط اهی کشید و به صندلی اش تکیه داد . پدرش با نگرانی گفت : « چیزی شده؟»

الیدا سعی کرد لبخند بزند : « نه . من فقط فکر کردمکسی رو دیدم . احتمالا درختی چیزی بوده . مهم نیست .» اما خودش میدانست درخت نبوده . مطمئن بود . کار خودش بود . جاش باعث این حالت خلسه ی چند دقیقه قبلش شده بود . نمیتوانست درک کند . چطور ممکن بود؟ و چرا ؟ هیچوقت فکر نمیکرد داستان های بچه گانه تا این حد واقعیت داشته باشند . همه چیز بسیار بدتر از آن چیزی بود که فکر میکرد . مسخره بود . واقعا مسخره بود . حتی فکرش را هم نمیکرد که روزی زندگی اش انقدر عجیب و خطرناک شود . این دو روز هنوز هم برایش مثل یک

کابوس بود . نمیتوانست باور کند . نمیتوانست بفهمد . چگونه؟ هنوز ترسش فروکش
نکرده بود که به خانه رسیدند . بدون هیچ حرفی مستقیم به اتاقش رفت و در تختش
خزید . حالش اصلا خوب نبود . پتو را روی سرش کشید و چشمانش را بست .
آهسته باخود تکرار کرد : « من دارم خواب میبینم . خواب میبینم . یه کابوس افتضاح
. و الانه که از خواب بیدار بشم و ببینم همه چیز سر جاشه . »

اون چی بود ؟ چه جور موجودی ؟

اشکش آرام بر گونه اش جاری شد و بغض صدایش را شکست : « خواب میبینم . و
الان بیدار میشم . خواهش میکنم بیدار شو الیدا بیدار شو . من خواب میبینم . خواب
میبینم . خواب..... میبی.....»

- بیدار شو الیدا . فکر نمیکنی خیلی خوابیدی؟

- چی؟

- پاشو عزیزم . خیلی وقته که خوابی .

الیدا سرش را از زیر پتو بیرون آورد و چشمش را مالید . « هان؟ من خواب بودم؟ »

مادرش درحالی که پتو را از رویش کنار میزد گفت : « معلومه که خواب بودی .

خودت نفهمیدی که گرفتی خوابیدی؟ بین چند ساعته ؟ دیگه داره شب میشه . پاشو

« .

الیدا لحظه ای با حواس پرتی و اهنسته گفتم : « ولی من خواب بودم . » ناگهان حواسش سر جایش برگشت و چشمانش گشاد شد . با لبخندی که نمیتوانست جلویش را بگیرد فریاد زد : « من خواب بودم . خواب بودم مامان باورت میشه؟ » مادرش با تعجبی که به راحتی از چشماش خوانده میشد گفت : « چت شده؟ مگه خواب بودن هم تعجب داره؟ راستی چی داشتی تو خواب میگفتی با خودت؟ من خواب میبینم؟ نکنه خواب بدی میدیدی؟ » الیدا به سرعت از روی تختش بلند شد و ایستاد . : « وای نمیدونی چقدر بد بود . ممنون که بیدارم کردی . »

- من در واقع اومده بودم بهت بگم که صندوق چه ات پیدا شده .
- چی؟ » الیدا از خوشحالی در پوست خودش نمیگنجید .
- راننده ی کامیون امروز تماس گرفت و گفت که یه صندوق پشت کامیونش جامونده . وقتی خواب بودی بابات رفت و جعبه رو پس گرفت
- الیدا چرخنی دور اتاق زد و گفت : « وای مامان نمیدونی امروز بهترین روز زندگیمه . انگار همه ی کابوس ها تموم شده و شانس دوباره بهم رو کرده. »
- باشه باشه . چرا انقدر سنگولی؟ الان به بابات میگم جعبه رو بیاره بالا .
- ممنووووووون مامان . عاشقتم .

الیدا همان طور که بالا و پایین میدوید به دنبال مادرش به طبقه ی پایین رفت . : « بابا . بابا . بابا جعبم پیدا شد؟ »

پدرش روی مبل لم داده بود . با لبخند گشادی گفت : « چی شده ؟ چرا خونه رو گذاشتی رو سرت ؟ اره پیدا شده ولی این همه داد و بیداد نداره که . »

الیدا با لحنی شادمان گفت : « آخه نمیدونی امروز چه روز خوبیه . » پدرش لبخندی زد و گفت : « چه خوب میشد اگه هر روز همینقدر روز خوبی بود . امیدوارم حالا که جعبتو پیدا کردی خوش اخلاق هم بشی . »

- باور کن بهترین دختر دنیا میشم . حالا کجاست ؟

- اونجا . دم در گذاشتمش . « و به کنار در ورودی اشاره کرد . الیدا

مستقیم به سمت جعبه رفت . خودش بود . جعبه ی وسایل مهمش . جعبه ای فلزی و زیبا با سائیزی نسبتا متوسط و روکشی به رنگ نقره . : « بابا . میشه لطفا برام بیاریش به اتاقم ؟ »

پدرش گفت : « حتما . » و از روی مبل بلند شد . جعبه زیاد هم بزرگ و سنگین نبود . اما به قدری بود که یک دختر بچه به تنهایی نتواند آن را از پله ها بالا ببرد . وقتی پدرش جعبه را به اتاقش برد بسیار از او تشکر کرد و پدر از اتاق بیرون رفت . الیدا در اتاقش را بست و با خوشحالی گوشه ی اتاق و کنار جعبه نشست . دلش میخواست دوباره کل جعبه را بیرون بریزد به وسایلیش نگاهی بیندازد و آنها را مرتب کند . دلش خیلی برای وسایلیش تنگ شده بود . در نقره ای جعبه را باز کرد . مقداری گرد و خاک از روی آن بلند شد و به داخل ریه هایش رفت . باریکه های نوری که از لای

پرده ی اتاقش بیرون میزد ذرات خاک را به خوبی مشخص میکرد . الیدا بلند شد و پرده را کشید تا نور بیشتری به داخل اتاقش بتابد . خورشید بسیار پایین تر از آنچه بود که الیدا انتظار داشت . حدودا تا یک ساعت و نیم دیگر شب میشد . دوباره کنار جعبه نشست و به داخل آن نگاهی انداخت . تمام وسایلش آنجا بود . لبخندی زد و دستش را داخل جعبه فرو برد. اولین چیز که بیرون آورد دستبندی بود که لیساندرا به او هدیه داده بود . یادگاری ارزشمند از یک دوست خوب. الیدا کمی به دستبند زیبا نگاه کرد . با نخ هایی نسبتا کلفت و به رنگ صورتی و آبی روشن بافته شده بود . یاد زمانی افتاد که با لیساندرا کارهای هنری انجام میداد. بافتنی کاردستی و نقاشی . خودش هم یک دستبند برای لیساندرا درست کرده و به او داده بود. دستبند را به آرامی کنار پایش قرار داد تا بقیه ی وسایل را بیرون بیاورد . بسیاری از این وسایل متعلق به زمان دوستی اش با لیساندرا بود . نامه هایی که به هم داده بودند . هدیه هایشان و عکس هایی که با هم گرفته بودند . قاب عکسی داشت که تصویر خودش و لیساندرا را در پارکی کنار درخت های نارنجی و برگریزان، در حال ادا در آوردن نشان میداد . برگ های زرد و نارنجی همه جا پراکنده شده بودند و موهای بلوند لیساندرا زیر کلاه زمستانی اش پنهان بود . دلش برای دوستش خیلی تنگ شده بود . برای تمام روز های خوبشان ، برای حرف هایشان، خاطره هایشان ، و حتی عکس هایشان. حتی خودش هم متوجه قطره اشکی که به آرامی روی قاب عکس افتاد نشد ... قاب عکس را کنار گذاشت و دوباره داخل جعبه را بر انداز کرد . با دیدن کتاب ترسناک

خون آشامش دلش به هم پیچید و نفس کشیدن برایش سخت شد . میدانست که همه ی این ها فقط یک خواب بوده و واقعا وجود نداشت . اما با همین وجود جرأت نداشت کتاب را بردارد . پس از چند دقیقه خیره شدن به کتاب در دل به خودش خندید . کم کم باید خواندن داستان های ترسناک را کنار میگذاشت . واقعا باعث کابوس های بدی میشد ، اما از طرفی هم خواندنش لذت بخش بود . الیدا ذهنش را آنقدر با اراجیف درمورد خون آشام ها و موجودات ترسناک دیگر پر کرده بود که اصلا تعجبی نداشت خواب ببیند یکی از آنها دنبالش افتاده . الان که به خوابش فکر میکرد هم تنش مورمور میشد و هم خنده اش میگرفت . کتاب را برداشت . روی جلد سیاه آن ، طرح خونی به رنگ سرخ نقش بسته بود . قطر کتاب زیاد بود و الیدا با مرور داستانش به خود پیچید . خون آشامی که صرفا برای سرگرمی آدم میکشت و هیچ ردی بر جای نمیگذاشت . بیشتر یک داستان جنایی و کار آگاهی بود اما الیدا از آن بیشتر از تمام کتاب هایش خوشش می آمد . دستش را دوباره داخل جعبه برد و چیزی را بیرون آورد که برایش از همه مهم تر بود . با لمس آن قلبش آرام گرفت . دستش را باز کرد و آینه ای که مادر بزرگش یک هفته قبل از مرگش به او داده بود را برانداز کرد . آینه ی جیبی دردار و گرد کوچکی به اندازه ی کف دست بود که رویش نقره کار شده بود و چند یاقوت بدلی روی آن نصب شده بود . آینه ی گران قیمت و یا مهمی نبود اما برایش ارزشمند بود . تنها خاطره ی مادر بزرگش بود و تنها چیزی که او را در قلبش زنده نگه میداشت . دست دیگرش را آرام روی آینه کشید و آن را

نوازش کرد . یاقوت هایش نور خورشید را منعکس کرده و سطح نقره ی آن زیر نگاه خورشید میدرخشید . الیدا زیر لب گفت : « دلم برات تنگ شده مامان بزرگ . »

مادربزرگش دقیقا یک سال پیش از دنیا رفته بود . زن بسیار خوبی بود . او کسی بود که همیشه برای الیدا داستان های جالب تعریف میکرد ، برایش از گذشته اش میگفت و مزه ی کیک هایش حرف نداشت . اما مادرش زیاد دوست نداشت که مادربزرگ را ببیند . خیلی کم با او رفت و آمد میکرد و به همین سبب الیدا هم دفعات کمتری او را میدید . اما هر لحظه اش برایش خاطره ای بسیار شیرین بود .

مادرش خیلی کم او را به خانه ی مادربزرگ میبرد اما مادربزرگ گاهی که مادر نبود به خانه ی آنها می آمد . زمانی که پنج سالش بود مادرش شاغل بود و او پیش پرستارش می ماند . اکثر صبح ها مادربزرگ به خانه شان می آمد . پرستار از مخالفت مادر خبر نداشت و از مادربزرگ هم خوشش می آمد . وقتی مادر فهمید ، پرستار را اخراج کرده و از کارش استعفا داد . هیچ وقت نفهمید چرا مادرش در این حد از آن زن دوری می کرد . از زنی که هر روز برای گل های بسیار و با طراوت کنار پنجره اش شعر میخواند ، با تنها نوه اش بازی های کودکانه میکرد و برایش قصه میگفت . زنی که با ابروان نازک ، موهای پرپشت سفید و خاکستری و چشمان مهربان به رنگ آسمانش ، چهره ی فرشته ها را داشت الیدا واقعا نمیتوانست درک کند ، چرا مادرش اینگونه از مادر بزرگ بدش می آمد ؟ پدرش به او گفته بود مادر خاطره ی بدی از بچگی اش و مادربزرگ دارد و نمیخواهد با دیدن مادربزرگ آن را دوباره به یاد بیاورد . اما فکر

نمیکرد این دلیل خوبی برای دور انداختن همه ی پلیور هایی که مادر بزرگ برایش میبافت یا عروسک های زیبایی که برایش پست میکرد باشد . یک هفته قبل از مرگ مادر بزرگ ، او از مادر خواست تا پیشش برود . گفت حالا که دارد میمیرد میخواهد برای آخرین بار نوه اش را ببیند . دل مادر به رحم آمد و الیدا را به آنجا برد ، اما برای مدتی بسیار کوتاه . مادر بزرگ در حالی که سرفه های مکرر امانش نمیداد دست الیدا را گرفته ، این آینه را کف دستش گذاشته و گفته بود : « خوب مراقب این باش . این تنها یادگار مادرمه . و حالا میخوام بدمش به تو . به کسی نشونش نده چون ازت میگیرنش و هیچوقت از خودت دورش نکن . » داخل آینه عکسی از بچگی خود مادر بزرگ بود و طرف دیگرش آینه بود . الیدا با دانستن این حقیقت که پدر و مادرش قطعا آن را از او خواهند گرفت تمام مدت این آینه را از آنها پنهان کرده بود . هنوز گاهی آن را بیرون می آورد و در آینه اش به خودش نگاه میکرد . و خود را با عکس مادر بزرگ مقایسه میکرد . بسیار شبیه مادر بزرگش بود . بینی کوچک و گردش کاملا به او رفته بود ، و چشمانش دقیقا همان حالت را داشت . و الان الیدا دوباره آینه را در مشت گرفته بود . قبل از اینکه بازش کند به پشت آن نگاهی انداخت . عاشق نگاه کردن به پشت آن بود . روی سطح سیقلی نقره اش اشکالی تراشیده شده بود که طرح خاصی به آن میبخشید . وسط آن یاقوتی سرخ قرار داشت و این اشکال مانند یک دایره دورش پیچ و تاب خورده بودند . شکل خاصی داشتند و بسیار زیبا بودند . پیچش خاصی که داشتند به آنها نرمی میبخشید . هیچکدام از این

اشکال زوایای تیز نداشتند و مانند اشکالی هندسی و درهم و برهم بودند . پشت آینه خیلی زیبا بود ، با طراحی بسیار خاص و یاقوتی که به آن جان میبخشید . الیدا در آینه را باز کرد تا به عکس مادر بزرگش و همچنین خودش در آینه نگاهی بیندازد .

حتی نتوانست جیغ بکشد !

الیدا همان طور که به دستش خیره شده بود آینه را زمین انداخت . قلبش چنان به شدت و پر سر و صدا میتپید که با خودش فکر کرد الان پدر و مادرش صدای آن را میشنوند و نجاتش میدهند . تصویر هنوز در ذهن الیدا موج میزد و انگار که روبه رویش ایستاده بود . داخل آینه موجودی بود که او نبود . هر چیزی که بود ، آن چیزی نبود که الیدا انتظار داشت در آینه ببیند . تصویر عجیبی به جای خود الیدا در آینه بود . موجودی وحشتناک که ظاهری دیوانه وار داشت . موهای روشن تابدارش روی شانه هایش ریخته بود و پوستش به رنگ برف بود . به قدری سفید که انگار از سنگ مرمر تراشیده شده بود . اما چشمانش ... گوشه ی چشمش کشیده تر و سفیدی چشمانش به جای اینکه سفید باشد ، به سیاهی و تاریکی عمیق ترین دره ها بود و لحظه ای او را به یاد دره ای که دو روز پیش دیده بود انداخت . سیاهی چشمانش براق بود و مانند اکلیک برق میزد . قرنیه ی چشمش به رنگ طلای مذاب بود و مانند خورشیدی وسط کهکشان چشمانش میدرخشید . دندان های نیش تیزی از میان لبان کشیده اش بیرون زده بود و گوش هایش بسیار بلند و مانند سوزن نوک تیز بود . الیدا نفس کشیدن را از یاد برد . همان جا نشسته بود و جرئت تکان خوردن

نداشت . به آینه که به پشت افتاده بود زل زده و آنقدر شجاعت نداشت که نگاهش را از آن بردارد . چند دقیقه در همان حالت ماند . اما هیچ اتفاقی نیفتاد . هیچکس از داخل آینه بیرون نپرید و گردبادی هم از داخل آن بیرون نیامد . آینه نورانی نشد و الیدا را هم نبلعید . در کل هیچکدام از اتفاقاتی که داخل داستان ها خوانده بود رخ نداد و آینه فقط همان جا روی زمین افتاده بود . الیدا گیج و سردرگم ، قطرات عرق را با دستش از روی پیشانی اش پاک کرد اما فقط بدتر شد . کف دستش حتی بیشتر از صورتش عرق کرده بود . کم کم ضربان قلبش آرام شد و توانست به این فکر کند که چه دیده بود . احتمالا توهم زده بود . حتما توهم زده بود . مگر همچین چیزی امکان هم دارد؟ این آینه نسل به نسل چرخیده بود . عکس مادر بزرگ داخلش بود . کاملا مشخص بود هیچ چیز خاصی ندارد . الیدا نفس عمیقی کشید . خوابش هنوز از سرش نپریده بود . واقعا باید داستان های ترسناک را کنار می گذاشت . این چند وقت خیلی کتاب خوانده بود و الان بیشتر از همیشه روی خیالات و خواب هایش اثر می گذاشت . فکرش به سمت چشمانی که در آینه دیده بود سر خورد . آشنا بود . و گرم.... یک لحظه حس کرده بود این چشم را دیده بود . شاید چشم خودش بود؟ نه . اصلا . هیچوقت همچین تصویری را در هیچ کجا ندیده بود . حتی همین آینه هم هیچوقت اینگونه نبود . آینه ی مادر بزرگش هم همیشه خود الیدا را نشان داده بود . همیشه عادی بود . الیدا مطمئن تر شد که توهم زده است . واقعا نمیدانست چه اش بود . چند وقت بود که زیاد چیز های عجیب غریب میدید و خیالاتش بیش از حد

شده بودند . شاید واقعا باید به دکتر مراجعه میکرد . آهسته با خودش گفت : « من خودمم . من الیدا پیرس هستم و همیشه خودم بودم . » بلند شد و آینه ی دیگری که روی قفسه ی کتاب هایش بود را برداشت . همان آینه ای که خودش با مادرش از مغازه ی نزدیک خانه شان خریده بود.

هیچ!

خودش بود و خودش . هیچ چیز دیگری داخل آینه نبود . نفس راحتی کشید و خیالش راحت شد . آینه ی مادر بزرگش را از روی زمین برداشت . ترسش کاملا از بین رفته و اطمینانش از خیالاتی شدنش کامل شده بود . آینه را برداشت و دوباره به داخل آن نگاه کرد و نزدیک بود آینه را زمین بیندازد . آن را محکم گرفت و سعی کرد تصویر را از ذهنش بیرون کند .

دوباره همان بود . همان موجود ناشناخته با همان چشمان و گوش ها . دستش به لرزش افتاد . سعی کرد نفس های بریده بریده اش را مهار کند و ترسش را فرو بنشانند . « این امکان نداره . » لرزش صدایش او را بیش از پیش ترسانند . دلش میخواست دوباره به آینه نگاهی بیندازد اما عقلش اجازه نداد . به سرعت از پله ها پایین رفت . جایی رفت که همیشه موقع ترس به آن پناه میبرد . پیش پدر و مادرش .

هفت

الیدا آینه را رو به پدرش گرفت و گفت : « این تو چی میبینی؟ » دستش را محکم روی عکس مادر بزرگ گرفته بود تا کسی آن را نبیند .

پدر سرش را عقب برد : « امممم هیچی؟ »

- چی؟ یعنی چی هیچی؟ حتی خودتم نمیبینی؟

پدرش پشت سرش را خاراند . : « اهههه چرا . مگه چیز خاصی باید ببینم؟ »
الیدا هول شد. اگر پدرش آن را نمیدید..... اما نمی توانست چیزی به آنها بگوید .
: « آه . یعنی واقعا هیچ چیز خاصی این تو نمیبینی ؟ یه چیزی که به نظرت عجیب و غریب بیاد؟ »

پدر سعی کرد لبخند خونسردی بزند : « اااا ... نه؟ این یه جور تست هوشه ؟ یا یه شعبده بازی ؟ یا همچین چیزی؟ »

الیدا نمیدانست چه بگوید . از طرفی نمیخواست مادرش آینه را از او بگیرد و او را سوال پیچ کند و از همه بدتر ، عکس مادر بزرگ را روی آن ببیند . و از طرفی هم دلش میخواست همه چیز را با آنها در میان بگذارد . دلش پیچ و تاب خورد و با تته پته گفت : « اااا.... بله . بله یه همچین چیزیه و معلوم شد شما شما کوررنگی ندارید »

- کوررنگی ؟ مگه این آینه کوررنگی رو معلوم میکنه؟ چطوری ؟ « پدر

ابروهایش را بالا داد . : « آینه چه ربطی به کوررنگی داره؟ »

ایدا با حالتی مضطربانه گفت: «هیچی . یه آینه ی شعبده بازی سادست . از دوستم تو مدرسه قرض گرفتم . فقط میخواستم ببینم کار میکنه یا نه . همین .»
ناپایدار ترین لبخند عمرش را به پدرش زد . و چرخید که برود .

- این چیه تو دستت ایدا؟

بد شانسی !

صدای مادرش بود که همان لحظه از پله ها پایین آمد . ایدا آهسته برگشت . دستش را بیشتر روی عکس مادر بزرگ فشار داد . خوب شد در آینه را نبسته بود . وگرنه نمیتوانست بدون اینکه عکس مادر بزرگ دیده شود آن را باز کند: «هیچی . فقط یه آینه ی تردستی که کوررنگی رو مشخص میکنه .»
مادر گفت: «جدا؟ چه جالب . میشه ببینمش؟»

نزدیک بود ایدا قدمی عقب برود اما لحن مادرش اصلاً توقیفی نبود و به نظر نمی آمد اصلاً بداند آن آینه چیست و از کجا آمده . بیشتر از روی کنجکاوی بود . ولی اصلاً دلش نمیخواست دستش را از روی عکس بردارد و با دادن آینه به مادرش خود را وارد مهلکه ای بزرگ کند . همان طور که دستش روی عکس بود آینه را روبروی مادرش گرفت .: «این تو چی میبینی؟»

مادرش لحظه ای با چشمان گشاد شده به داخل آینه زل زد . سپس لبخندی زد و با صدایی آهسته گفت: «خودمو . چیز دیگه ای هم باید ببینم؟»

الیدا نفس راحتی کشید: « نه . طبیعیہ . شما ہم کوررنگی ندارید . » لبخند گشادی زد . مادرش دستش را دراز کرد : « حالا میشہ بینمش ؟ »

الیدا در آینه را محکم بست و قدمی بہ سمت در رفت : « دیگہ باید برم بہ دوستم پیش بدم . بہش قول دادم این بعد از ظہر بہش برگردونم . »

- دوستت ؟

- آره دیگہ . دوست جدیدم . امروز آورده بودش مدرسہ منم خوشم اومد ازش خواستم بہم قرض بدہ .

مادرش یک ابرویش را بالا داد : « چقدر زود دوست پیدا کردی . »

الیدا لبخند تصنعی زد و عقب عقب بہ سمت در قدم برداشت : « آره دیگہ . اسمش امیلیہ . دختر خوبہ . مثل خودمہ . اما ہنوز اونقدر صمیمی نیستیم . » با ہر قدم بہ در نزدیک تر میشد : « بہ ہر حال اگہ بخوام باہاش دوست بمونم باید خوش قول و امانتدار باشم . » مادرش همان جا ایستادہ بود و چیزی نگفت . وقتی بہ در رسید سریع دستگیرہ را کشید و خارج شد . سرش را از لای در داخل آورد و با لبخندی مضطرب گفت : « خدافظ » زمانی کہ از در بیرون رفت مادرش بلند گفت : « زود برگردی ہا . ہوا دارہ تاریک میشہ . » سپس خودش را روی کاناپہ انداخت و سرش را میان دستانش گرفت : « مادرم بالاخرہ کار خودشو کرد . و من نتونستم جلو شو بگیرم . » پدر الیدا کنارش نشست : « منظورت چیہ ؟ »

- تو نمی تونی بینی . اما من دیدمش . آمبرام رو میگم .
- آمبرات؟ ولی چطور ممکنه؟
- داخل آینه بود . مطمئنم کار مادرمه . الیدا داره بهمون دروغ میگه . فقط اینکه چطور تونسته این همه مدت از ما پنهونش کنه رو نمیفهمم .
- پس مادرت میخواست یه جوری به الیدا بفهمونه .
- همیشه میخواست . هدفش این بود . سعی میکرد بهش نزدیک بشه تا توی کله اش فرو کنه که واقعا کیه . عقیده داشت الیدا میتونه همه رو نجات بده . اما من نمیخواستم دخترم رو قربانی خیالات کسی کنم که زندگیمو تباه کرد . « سرش را به چپ و راست تکان داد : « مادرم اصلا قبول نکرد درست و حسابی مثل یه انسان زندگی کنه . »
- اما تو قبول کردی .
- من همینجا به دنیا اومدم و همین دنیا رو هم قبول دارم . دلم میخواست الیدا رو درست تربیت کنم . میخواستم یه دختر عادی باشه با رفتار های معمولی . تلاش کردم از مادرم دور نگهش دارم اما مثل اینکه کافی نبود .
- تو همیشه تلاشتو کردی فلورا . تو سعی کردی به عنوان یه مادر خوب ازش محافظت کنی . اما بالاخره الیدا باید بفهمه . باید خودش تصمیم بگیره .
- نه . نباید بفهمه . اونور خیلی خطرناکه . نباید از مرز رد بشه .
- تو که نمیدونی مرز کجاست

- برای همینه که ميخوام هميشه پيش خودم نگاهش دارم . نميخوام زياد دور بشه چون اگه پاشو اونطرف بذاره ديگه نميتونم كاري براش بكنم
- انقدر نگران نباش . من بهت اعتماد دارم . ما از دخترمون محافظت ميكنيم .»
و دستش را دور شانه ي فلورا انداخت .
- تو هميشه پشتم بودي جورج . با اينكه ميدونستي چي ام
- من همه ي حرفاتو باور ميكنم . با اينكه هيچ چيزي شبیه ماجراهايي كه ميگي نديدم ، اما بهش باور قلبي دارم.

فلورا به همسرش تكيه داد و گفت : « ازت ممنونم »

- الان ميخواي چي كار كني ؟ آينه رو ازش ميگيري ؟
- منتظر ميمونم تا برگرده . و بعدش بايد يه داستاني سرهم كنم .
- احتمالاً اون هم امبراي خودشو توي آينه ديده
- شايد . اما بايد هر جور شده ازش بگيرمش و آينه رو بشكنم .
- مطمئني كه ميشكنه ؟
- نميدونم . نميدونم . فقط بايد نابودش كنم . به هر شكلي .
- نگران نباش . با هم نابودش ميكنيم .

هنوز وقت داشت . هوا کم کم رو به تاریکی میرفت اما هنوز تا شب مانده بود. باید همین امروز از دستش خلاص میشد . همین الان قبل از اینکه شب فرا برسد و او مجبور باشد با آینه درون اتاقش تنها باشد . امشب هم نمیتوانست چشم روی هم بگذارد اما مطمئن بود اگر مجبور شود آینه را پیش خودش نگه دارد دیگر هیچوقت نمیتوانست چشمانش را ببندد .

هنوز در حیاط پشتی خانه ایستاده بود و جرئت رد شدن از نرده ها را نداشت . آهسته قدمی به سمت جنگل برداشت . اما از نرده رد نشد . اصلا دلش نمیخواست وارد آن شود اما مجبور بود . جنگل بهترین جا برای پنهان کردن آینه بود و الیدا هم از تصمیمش مطمئن بود . آهسته با خودش گفت : « فقط همین امشب . قول میدم آخرین بار باشه . » به جنگل میرفت و آینه را آنجا پنهان و رها میکرد ، و دیگر هیچوقت بر نمیگشت . هیچوقت حتی به آنجا نگاه هم نمیکرد . در ضمن این طرف از جنگل که سمت خانه ی خودشان بود از آن گودال و جنگل متراکم اواسط جاده بسیار دور تر و کم خطر تر بود . چشمانش را بست و دستانش را مشت کرد : « این کاریه که باید بکنم . هر چی بیشتر وقت تلف کنم زود تر شب میشه و وقت کمتری برای انجام کارم دارم . » آهسته چشمانش را باز کرد و قاطعانه به آن طرف نرده ها رفت .

وقتی پایش را آنطرف گذاشت ، احساس کرد دستی سرد دور قلبش چفت شد. اما به راهش ادامه داد . نمی شد مرز جنگل و بیرون را مشخص کرد . درختان همه جا

بودند و فقط پشت نرده ها بودن باعث میشد احساس کند از جنگل فاصله دارد .
همین الان هم دلش به هم میپیچید . با اینکه خانه و پدر و مادرش فقط چند متر با او فاصله داشتند . سرعتش را بیشتر کرد ، نفس عمیقی کشید و تلاش کرد ذهنش را به سمت طبیعت سوق دهد . درختان بلند غول پیکر سرو و کاج همه جا پراکنده بودند اما در کل اینجا جنگل تراکم کمتری داشت . متاسفانه به قدری بود که جلوی رسیدن نور را بگیرد و هوا را کمی تاریک تر کند . غروب سردی بود . با اینکه خورشید هنوز تا محو شدن راه زیادی داشت ، هوا تاریک تر از حد معمول بود . آسمان ابری بود و درختان جنگل هم بیشتر باعث کمبود نور میشدند طوری که الیدا احساس کند چیزی تا شب نمانده . تا جای ممکن آهسته قدم بر میداشت اما صدای خش خش پایش هنوز بلند ترین صدایی بود که به گوش میرسید . از ترس مشتش را جمع کرده بود و آینه را داخل جیبش میفشرد . هر لحظه انتظار داشت آینه در دستش تکان بخورد یا او را به درون خودش بکشد . با اینکه دستش در جیبش بود سرد تر از بقیه ی بدنش بود . اما در کل ، الیدا به خود میلرزید . نمیدانست از ترس است یا هوا واقعا سرد بود . نمیدانست چقدر دور شده است ، حتی نمیدانست چقدر باید دور شود .
احتمالا حداقل ، حدی که وقتی شب به آن فکر کند خیالش راحت باشد و حداکثر ، حدی که جرئتش اجازه میداد در جنگل جلو برود . برگ های خشک و تکه چوب های شکسته زیر پایش قرچ قرچ میکردند . هوا تاریک تر از قبل شده بود و الیدا داشت فکر میکرد چه موجوداتی در تاریکی میان سایه ها پنهان اند و منتظر فرصتی

هستند که به او حمله ور شوند . به اطرافش چشم دوخته بود و تصور میکرد که سایه ها کش می آیند ، تغییر شکل میدهند و به سمتش می آیند . آهسته با خود زمزمه کرد : « هیچی اینجا نیست دختر احمق . تو واقعا دیگه داری زیاده روی میکنی . » کم کم خیالاتش او را از پا در می آوردند . لعنت به تمام داستان هایی که خوانده بود . جرئت نداشت چشمانش را ببندد تا موجودات محو شوند چون میدانست پشت پلکانش تصاویر بدتری وجود دارند . همان طور که قدم بر می داشت اطراف را با دقت برای وجود ترس هایش برانداز میکرد . دلش می خواست بایستد ، به سمت مخالف بچرخد و تا جایی که توانش اجازه میداد بدود . اما میدانست که نمیتواند این کار را بکند . باید از شر آینه خلاص میشد . الیدا در افکار خودش غرق بود و همان طور در جنگل پیش میرفت . ناگهان قطره ای روی نوک دماغش افتاد . الیدا از جا پرید و دوید . یک قدم برنداشته بود که پایش را روی ریشه ی پوسیده ای که مثل یک نیم دایره از زمین بیرون زده بود گذاشت و چوب زیر پایش شکست . الیدا تعادلش را از دست داد و به زمین افتاد . کف دستش روی تکه سنگی خراشیده شد و درد در سرتاسر دستش پیچید . نشست و کف دستش را فشار داد . دندان هایش را روی هم فشرد و ترسان به اطراف نگاه کرد . دور تا دورش را از نظر گذارند ولی هیچ چیزی در تاریکی نبود . موهای خاکی و ژولیده اش را از روی صورتش کنار زد ایستاد و خودش را تکاند . تازه یادش آمد چه اتفاقی افتاده بود . آرام نوک بینی اش را لمس کرد و خیزی را احساس کرد . دستش را پایین آورد و به مایعی که روی دستش بود نگاه کرد

. رنگی نداشت، بوی خاصی هم نمیداد. آب بود؟ همان موقع قطره ی دیگری از آسمان روی دستش افتاد .

باران !

الیدا ابروانش را در هم کشید : « لعنتی.» آسمان بدترین موقع را برای باریدن انتخاب کرده بود . اگر باران ادامه می یافت یا شدت میگرفت الیدا نمیتوانست به خانه برگردد. هوا بسیار سرد بود و باران هم فقط همه چیز را بدتر میکرد . دوباره همان جا نشست و با دستش خاک را زیر و رو کرد . هرچه سریعتر باید آینه را دفن میکرد و بر میگشت . همین الان هم باران گرفته بود و تا تاریکی هوا چیزی نمانده بود . الان باید در راه برگشت میبود . مهم نبود اینجا خوب بود یا نه . فقط باید هرچه سریعتر بر میگشت . تند و تند با دستانش خاک را کند . خاک سفتی بود و پر از سنگ ریزه . دستانش خاکی شده زق زق میکرد . چنان با عجله کار میکرد که یکی از ناخن هایش زیر سنگی گیر کرد و شکست . انگشت دردمندش را بالا آورد و زیر لب ناسزایی گفت . با انگشتان دیگرش آن را گرفت و فشار داد تا کمی تسکین یابد . دستانش پر از خراش های ریزی بود که خاک و سنگریزه ها ایجاد کرده بودند اما الیدا همچنان به کارش ادامه داد . دلش میخواست بگردد و چیزی پیدا کند که بتوان با آن خاک را کند ، ولی وقتی برای تلف کردن نبود . باران تقریباً شدت گرفته بود و قطرات بیشتری روی دستانش میریخت . هوا همچنان رو به تاریکی میرفت طوری که خاک جلوی رویش را به سختی میدید . موهایش جلوی صورتش را میگرفت و

اعصابش خورد شده بود . اضطراب و ترس هر لحظه بیشتر وجودش را تسخیر میکرد و وقتی احساس کرد چیزی در حال نزدیک شدن است قلبش از حرکت ایستاد . چیزی نمیدید اما میتوانست ان را احساس کند . دست از کار کشید و به اطراف چشم دوخت . پشت درختان سمت راستش حقیقتا چیزی دیده نمیشد در واقع سیاهی مطلق بود و حتی خود درختان هم دید نمیشدند . اما این چیزی نبود که شب با خودش به همراه می آورد . این نوع سیاهی..... عجیب بود . چیزی که هرگز ندیده بود . و سیاهی در حال گسترش بود ! حقیقتی که بیشتر از همه او را ترساند . سیاهی داشت جلو می آمد و به او نزدیک میشد . الیدا سریع آینه را داخل جیب شلوارش انداخت . وقتی بیشتر دقت کرد ، متوجه شد فقط همان یکی نیست . از همه طرف تاریکی مانند دود در حال انتشار آهسته پخش میشد . به پشت سرش نگاه کرد و دیگر نتوانست تکان بخورد . تکه ای از سیاهی درست پشت سرش بود و بخشی از آن مانند دستی از جنس دود به سمتش دراز شده بود . الیدا خشکش زد و فکش می لرزید . دست کمتر از یک انگشت با او فاصله داشت و الیدا فقط همانجا نشسته بود . مانند دهانی که ناگهان باز شده باشد ، چیزی از میان تاریکی بیرون آمد ردیفی از دندان های تیز و عجیب که مانند شیشه ی شکسته بودند . تنها چیزی که میان این تاریکی برق میزد و دیده میشد . چیزی فراتر از ترس در وجودش رخنه کرد . نتوانست کاری بکند . مردمک چشمانش گشاد شد و نفس کشیدن بسیار دشوار . تاریکی به او نزدیک تر شد . گویی میخواست صورتش را نوازش کند ، به نرمی و

آرامی پیش می آمد . درست یک لحظه قبل از اینکه دست تاریکی به نوک بینی اش
بخورد خنجری به کف دست سایه فرو رفت و دست متلاشی شد .

خنجری نورانی !

از جنس نور بود و با متلاشی شدن دست از بین رفت . در هوا پخش شد و به پرتوهای
نوری تبدیل شد که زود خاموش شدند . تنها کاری که از الیدا برمی آمد حبس کردن
نفس و تماشا کردن بود . سایه های دیگر هنوز در حال پیشروی بودند و دستشان را
به سمت او دراز کرده بودند . الیدا نمی توانست هیچ کاری بکند . اشکش آرام بر
گونه اش جاری شد و با خود فکر کرد به چه بلایی دچار شده است . چرا همه چیز
انقدر عجیب شده بود و زندگی عادی خودش کجا بود ! سایه ها از هر طرف احاطه
اش کردند و این بار بسیار نزدیک بودند . دورش حلقه زده و خودشان را به سمت او
می کشیدند . الیدا چشمانش را محکم بست هر چند فرقی نمی کرد چون اطرافش را
تاریکی گرفته بود و در هر صورت چیزی دیده نمیشد . نمیدانست چه می شود فقط
اینکه هیچ راه فراری نداشت . لحظه ای که سایه ها حمله کردند دنیا زیر پایش فرو
ریخت . هیچ چیز نمیدید . هیچ چیز . دنیا سیاه سیاه بود اما سیاهی به او نرسید .
همان لحظه همه جا نورانی شد . از شدت نور چیزی دیده نمیشد و الیدا فقط جسم
سیاهی را دید که به سمتش می آمد . در کمتر از یک دم و بازدم چیزی او را از زمین
بلند کرد و الیدا احساس کرد با سرعت زیادی در حال حرکت است محکم تر به آن
چیز چسبید و اجازه داد او را باخود ببرد . کم کم سیاهی مطلق محو شد و اطراف ذره

ذره روشن تر شد . هنوز از شب تاریک دور بود اما برای الیدا که آن تاریکی مطلق را تجربه کرده بود این هوا جای شکر بود. در حال حرکت تکان میخورد و اطراف از نظرش دور ماند . اما مطمئن بود سایه ها هنوز دنبالشان می آیند . تاریکی پشت سر فقط یک معنی داشت ! نور بسیار کمی که از ماه به صورتش می تابید باعث شد بتواند ماهیت جسمی که او را برداشته بود بفهمد . توانست گردنی که دستانش را دور آن حلقه کرده و شانه ای که سرش را در آن فرو برده بود تشخیص دهد .

انسان بود .

یا حداقل شبیه انسان بود . الیدا به صورتش زل زد اما نتوانست چیزی ببیند . کلاهش در باد ناشی از حرکت تکان میخورد اما هنوز هم صورتش را بیش از حد تاریک کرده بود . فقط لحظه ای چشم چپش را دید که در تاریکی مانند یاقوت درخشید و همان کافی بود تا الیدا در بغلش لگد بزند و هر دویشان را زمین بیندازد . پسر تعادلش را از دست داد و هر دو روی زمین افتادند . الیدا به خود پیچید . باید اعتراف میکرد هیچوقت فکر نمیکرد اینطور زمین خوردن انقدر درد داشته باشد . اما بدون توجه به دردش بلند شد و انگشتش را به سمت پسر که داشت به سمتش می آمد دراز کرد و با لحن توقیفی گفت : « بازم تو! » بلند تر فریاد زد : « به چه حقی دنبال من اومدی جاش

«

نیست . بدو . دارن بهمون میرسن .» الیدا به جاش اعتماد نداشت ، اما مجبور بود دنبالش برود . قطعاً دسته ای از موجودات سایه ماندی که پشت درختان کمین کرده بودند تا هر لحظه دستشان را به سمتش دراز کنند ، بدتر بود . جاش خیلی سریع میدوید و الیدا تقریباً پشت سرش کشیده میشد . پاهایش او را یاری نمیکردند و دلش میخواست همان جا روی زمین خیس و گلی بنشیند . خسته بود و نفس بریده . مغزش دیگر کار نمیکرد و فکرهای وحشت آوری به سرش هجوم می آوردند . حتی به جاش هم اعتماد نداشت و این وسط عملاً تنهای تنها بود . خودش تنها کسی بود که باید از خودش محافظت میکرد و ابداً توانایی اش را نداشت . شدیداً احساس ضعف و تنهایی میکرد . صدای نفس زدن هایش بلندترین صدایی بود که به گوش میرسید . جاش سریعتر از هرکسی میدوید و عملاً الیدا را با خودش میکشید . الیدا وحشت زده سرش را برگرداند تا به پشت سر نیم نگاهی بیندازد . تاریکی هنوز دنبالش بود و با اینکه دورتر شده بود هنوز جنگل به طرز رعب آوری تاریک و نمناک بود . جاش ناگهانی به سمت چپ پیچید و دست الیدا را مانند زنجیری کشید . نزدیک بود الیدا به زمین بیفتد و تنها چیزی که مانعش شد دست جاش بود که محکم او را گرفت و پشت درخت هل داد . الیدا موهایش را از جلوی صورتش کنار زد ، دستش را که به خاطر کشش جاش تیر میکشید محکم گرفت و به درخت تکیه داد : « مطمئنی که اینجا امنه ؟ »

جاش در حالی که نفس نفس میزد خم شد و گفت : « نه نیست . »

- پس چرا اومدی اینجا؟

جاش بسیار آهسته حرف میزد: «خوب به حرفام گوش کن و کارهایی که میگم مو به مو انجام بده. نقطه ضعف اونها نوره، نابودشون میکنه و نمیتونن به مرز روشنایی پا بذارن. باید خودتو به جایی برسونی که نور داشته باشه، نور زیاد. اونوقت مطمئن میشی که جات امنه.» الیدا به چشم قرمز جاش خیره شد. بیش از حد آشنا به نظر می امد. جاش ادامه داد: «اگه گازت بگیرن میتونن تاریکی رو به وجودت منتقل کنن. پس باید فقط بدویی و به روشنایی پناه ببری. دعا کن که بهت نرسن. فقط بدو. فهمی.....»

چشم درون اینه!

چشم جاش درست شبیه چشمان قرمزی بود که داخل اینه دیده بود. قرنيه ای یاقوت وار با سیاهچاله ای که دورش موج میزد.....

الیدا بدون درنگ فریاد زد: «نه.»

جاش این دفعه واقعاً تعجب کرد: «چی؟»

الیدا جاش را با تمام توانش هل داد و به سمت مخالف دوید. با نهایت سرعتی که در توانش بود. جاش فریاد زد: «چی کار داری میکنی؟» و دنبال الیدا دوید.

هشت

الیدا مطمئن بود . خودش بود . همان چشم ها . همان ها از اول عامل بدبختی اش بودند . به جاش اجازه نمیداد دوباره زندگی اش را خراب کند

به خانه میرفت و نجات پیدا میکرد پدر و مادرش کمکش میکردند و همه چیز تمام میشد . بالاخره . اما نمیدانست خانه کدام سمت است . در این جنگل بی در و پیکر هیچ راهی معلوم نبود . الیدا به سمتی که قلبش اشاره میکرد دوید و مطمئن بود به خانه خواهد رسید . حس خانه دوباره به او دست داد . هر چه بیشتر پیش میرفت خانه شان را نزدیکتر احساس میکرد پس مسیرش را در همان سمت ادامه داد تا اینکه فریاد جاش را شنید : « از اون طرف نه »

بگذار بروم به درک! الیدا خودش میتوانست راهش را پیدا کند. به کمک آن مار دورو هم نیازی نداشت. باران شدت گرفته بود و موهای خیس الیدا در هوا پیچ و تاب میخورد. جاش همچنان پشت سرش میدوید. همان لحظه پشت درختی در سمت راستش را تاریکی فراگرفت و دل الیدا فروریخت.

هنوز دارن میان.

آینه را داخل جیب شلوارش احساس کرد که به پایش فشار می آورد و لحظه ای فکر کرد اگر آینه را به سمت دیگری پرتاب کند شاید دست از سرش بردارند اما وقت نکرد آن را عملی کند چون در کمتر از یک ثانیه متوجه شد به قلب تاریکی میرود و سایه ها انگشتانشان را به سمت او دراز کرده اند. سایه هایی که می توانست قسم بخورد لحظه ای پیش آنجا نبودند!

سرعتش را بیشتر کرد تا از وسطشان رد شود. چشمانش را محکم بست و آماده شد از داخل سایه ها عبور کند. آنها فقط دود و سایه بودند و به راحتی میشد از بینشان رد شد. حتی شاید توهمی محو بودند که الیدا خودش در ذهن خودش ایجاد کرده بود. یا حتی جاش. همان لحظه چیزی با او برخورد کرد و او را به کناری انداخت. جاش که او را به سمت چپ هل داده بود فریاد زد: «دیوونه» همان موقع سایه ها به او هجوم بردند و اطرافش تاریک شد. الیدا دیگر جاش را ندید. بعد از چند ثانیه نوری از وسط سایه ها دیده شد که تاریکی را شکافت و لحظه ای بعد محو شد. نور شدید سایه ها را سوزاند و آنها از اطرافش محو شدند. از بین دود و غبار تاریکی برق قرمز چشم جاش را دید. در آن تاریکی الیدا فقط برق دندان هایی شیشه ای را دید که در

شانه ی راست جاش فرو رفتند . خون روی لباس سیاهش جاری شد و رگه های بنفش تیره ای روی گوشت پاره شده ی شانه اش برق زد . جاش فریاد کوتاهی کشید و همان دست راستش را روی سر سایه ای که دندان هایش را در بدن او فرو کرده بود گذاشت و الیدا هنوز نمیتوانست باور کند که دستش نور داشت ! واقعا نور داشت . نوری شدید و سفید که میتوانست سایه ها را از بین ببرد . نور شدید تر شد و سایه با صدایی شبیه ناله داخل زمین فرو رفت . الیدا همان جا خشکش زده بود و روی زمین نشسته بود . قطرات درشت باران تا حدودی جلوی دیدش را میگرفتند . جاش شانه اش را محکم گرفت و دندان هایش را روی هم فشرد . چشم قرمز جواهر مانندش میتپید و درحالی که خسته نفس نفس میزد به سمت الیدا برگشت . درد و عصبانیت در چشمانش موج میزد : «تو....» الیدا بلند شد و ایستاد . قلبش به سرعت میزد و دانه های عرق با بارانی که روی صورتش میریخت قاطی میشد . دلش میخواست از جاش فاصله بگیرد، قبل از اینکه او را به خاطر حماقتش تکه تکه کند ! اما حرکت نکرد . احساس عذاب وجدان از اینکه با نادانی اش جاش را به اینجا کشیده بود باعث شد همان جا بماند . جاش دوباره بازوی او را گرفت و کشید : « بیا بریم .» الیدا همان طور بهت زده دنبالش رفت . انتظار عصبانیت بیشتر یا حداقل کمی سرزنش داشت . اما جاش با خونسردی جلوی راه میرفت و هیچ حرفی نزد . آنها سرعتشان را بیشتر کردند تا اگر سایه های دیگری پشت سرشان کمین کرده بودند از آنها فاصله بگیرند . زیاد طول نکشید که راه رفتنشان ناخود آگاه به دویدن تبدیل شد . سایه ها از پشت در تعقیبشان بودند . هنوز می آمدند . خدایا چقدر زیاد بودند . لحظه ای الیدا فکر کرد همه چیز تمام شده . فقط لحظه ای احساس آسودگی

کرد تا اینکه سایه ها را دوباره دید. جاش با یک دستش شانه ی سیاهش را گرفته بود و الیدا بی هیچ مخالفتی دنبالش میرفت. جاش سعی کرده بود از الیدا محافظت کند ، حتی با آسیب دیدن خودش. پس درست نبود که الیدا به او اعتماد نکند.

مخصوصا الان که سایه ها پشت سرشان بودند. الیدا از نفس افتاده بود و هر لحظه قلبش نزدیک از کار افتادن بود. کم کم درختان کم تراکم تر و نازک تر شدند. باران تقریبا بند آمده بود. وقتی الیدا توانست از لای شاخ برگ درختان نور چراغی را از فاصله ی دور تشخیص دهد نزدیک بود به گریه بیفتد. میخواست همان جا زانو بزند و خدا را صد هزار بار شکر کند. بالاخره به خانه رسیده بود. آنقدر سریع دوید که چند بار روی زمین گلی تلو تلو خورد و از جاش جلو زد. پاهایش را محکم به زمین میکوبید طوری که از روی زمین گل به شلوارش میپاشید. جاش ناگهان فریاد زد : «وایستا.» و الیدا دودی سیاه را دید که از سمت چپ با سرعت به سمتش آمد و تاریکی مطلق در انجا گسترش یافت. الیدا فقط توانست یک لحظه برق دندان های شیشه مانندش را ببیند که به او نزدیک شدند ، قبل از اینکه خنجر نورانی جاش وسط دهانش فرو برود و او را ذره ذره تبدیل به دود کند. خنجر هم درست مثل دفعه ی قبل به پرتو های نور تبدیل و در هوا تجزیه شد. سایه های بیشتری از اطراف ظاهر شدند ؛ آن هم الان که درست نزدیک خانه بود. الیدا به شانسی لعنت فرستاد و رو به جاش کرد تا ببیند چه کار باید بکنند. سایه ها سریعتر به سمتشان می آمدند و از هر طرف محاصره شان کردند. جاش چشمش را تنگ کرد و سپس پوزخندی زد.

دست راستش ناگهان نورانی شد و چشم قرمزش درخشید. طولی نکشید که پوزخندش از بین و اخم هایش در هم رفت. بازوی راستش را گرفت و محکم فشار

داد . سیاهی آمیخته با رنگ بنفش روی شانه اش میتپید و با هر نفسی که میکشید
برق میزد . تلاش کرد تا نور دستش را بیشتر کند اما فقط توانست دندان هایش را
روی هم فشار دهد تا فریادش بیرون نیاید . الیدا وحشت کرد . اگر جاش هم خسته
بود و کاری از دستش بر نمی آمد خودش هم که مهره ی بی مصرفی بود که هیچ
کاری نمی توانست بکند . اما جاش همان جا نایستاد به سمت الیدا دوید ، دستش را
گرفت و او را با خود به درون سایه ها کشید .

الیدا نمیتوانست چیزی ببیند . همه جا یا غرق در تاریکی مطلق بود یا نوری سفید و زنده که عملاً چشم را کور میکرد . فقط دست جاش را محکم چسبیده بود که در مرکز نور سفید میدوید و گه گاهی که الیدا زمین میخورد یا تعادلش را از دست میداد به او کمک میکرد بلند شود . سایه ها خیلی بیشتر از آن چیزی بودند که الیدا فکر میکرد . چند دقیقه طول کشید تا از وسط آنها رد شوند و هر جا که نور با سایه ها برخورد میکرد تاریکی بخار میشد و نور زنده جای آن را میگرفت . وقتی که نور خاموش و ذره ذره تجزیه شد و الیدا توانست اطراف را ببیند فهمید تاریکی را پشت سر گذاشته اند . اما میتوانست در فاصله ای دور آنها را ببیند که هنوز دنبالشان روی زمین می خرامیدند . جاش ایستاد و نور دستش خاموش شد . در حالی که نفس نفس میزد روی زمین زانو زد و بازوی راستش را فشار داد . موهای به رنگ قیرش روی صورتش ریخته بود و از آنها اب میچکید . چشمانش زیر موهایش پنهان شده بود و اصلاً به او نگاه نمیکرد . بازویش را چنگ زد و صدایی از بین دندان هایش بیرون آمد که چیزی شبیه ناله و سرفه بود . آستینش خیس خیس بود اما در آن تاریکی الیدا نمیتوانست تشخیص دهد خون بود یا آب باران . جاش نفس های کوتاه و سریع میکشید ، انگار که برای نفس کشیدن تلاش میکرد . صدای نفس هایش الیدا را آزار میداد . همه چیز تقصیر خودش بود . اگر انقدر احمق نمی بود ... ما جرئت نداشت به سمتش برود . دستش را داخل جیبش برد تا مطمئن شود آینه هنوز داخلش است . تصمیم داشت آن را به جاش نشان دهد . با خود فکر کرد اگر او همه چیز را بداند شاید راحت تر بتواند خودش را نجات دهد . آینه در جیبش بود و این بار حس یخ مانندی به الیدا داد . احساس کرد وقتی آینه را لمس میکند خون در رگ هایش

منجمد میشود . میخواست آن را از جیبش در بیاورد که جاش سرش را روی زمین گذاشت و فریاد کوتاه و آرامی کشید . کم کم به خس خس افتاد و الیدا احساس کرد باید کمکش کند : « جاش » کنارش نشست : « حالت خوبه ؟ » و دستش را روی کتفش گذاشت . جاش جواب نداد ، هنوز برای نفس کشیدن تقلا میکرد . به بازوی جاش نگاه کرد و نزدیک بود حالش به هم بخورد . از بین پاره های آستینش گوشت سیاه شده معلوم بود که رگه های بنفشی از داخل ان به الیدا چشمک میزدند . زخمش عمیق بود و حسی به الیدا میگفت از آخرین باری که ان رگه های بنفش را دیده آنها زیاد تر شده اند . یادش نمی آمد زخمش از اول به همین بزرگی بوده یا نه . دستش را دراز کرد تا ببیند آن رگه ها چه هستند . جاش با صدای ضعیف و خش داری گفت :

« بهش دست نزن . »

الیدا دستش را کشید و بهت زده به او نگاه کرد . صورتش هنوز پایین بود و به زمین زل زده بود . نفس های سطحی اش آرام تر شده بودند اما هنوز عادی نبودند . الیدا با تردید و آهسته گفت : « تو ... ااا ... بهتری ؟ »

جاش فقط سر تکان داد و سعی کرد بلند شود . الیدا به عقب نگاه کرد . سایه ها نزدیک تر شده بودند . خیلی نزدیک تر از آنچه فکر میکرد . اما هنوز زمان داشتند . الیدا دستش را گرفت و کمکش کرد بلند شود . جاش آهسته گفت : « بدو . تا خونت راهی نمونده . اگه خودتو به اونجا برسونی فعلا نجات پیدا میکنی . »

الیدا سرش را کج کرد : « فعلا ؟ »

چشم قرمز جاش دوباره درخشید : « دیگه هیچوقت شبا بیرون نیا . »

رنگ از چهره ی الیدا پرید . جاش ادامه داد : « حالا برو خونه . همین راهو مستقیم برو »

- یعنی چی ؟ پس تو چی ؟

جاش خنده ی کوتاهی کرد و نفس زنان گفت : « خونه ی من جای دیگه ایه . راهمون از هم جدا میشه . »

الیدا وحشت زده گفت : « اما... من تنها نمیتونم . گیر میفتم . »

- نمیفتی . اگه همین الان شروع کنی به دویدن و اصلا هم نایستی ، خیلی راحت ازشون جلو میزنی .

الیدا سایه ای که پشت سرش بود را ندید . لحظه ای که دهانش را باز کرد و دندان هایش نمایان شد ، جاش الیدا را هل داد و در کمتر از یک ثانیه کف دستش خنجری نورانی ظاهر شد . خنجر را در صورت سایه فرو کرد و رو به الیدا فریاد زد : « برو . زود باش . » چهره ی جاش چنان قاطعیتی داشت که الیدا نتوانست اطاعت نکند . همه چیز در کمتر از یک لحظه رخ داد . و الیدا حتی متوجه نشد کی شروع به دویدن کرده بود . به سمت خانه دوید و پاهایش را محکم به زمین خیس وگلی زیر پایش کوبید . از این فاصله می توانست خانه را ببیند . اشک در چشم هایش جمع شد . تصویر روبه رو توانست تا حدودی قلب وحشت زده اش را آرام کند . با سرعتی وصف ناپذیر از روی ریشه های بیرون زده از زمین پرید و گل روی شلوارش پاشید . موهای خیس از بارانش جلوی صورتش را گرفته بودند اما باعث نشد که نور چراغ

های خانه را نبیند . چقدر دلش برای خانه ی امن و قشنگش تنگ شده بود . از نرده های دور حیاط رد شد و سریعتر از هر وقت دیگری در را باز کرد و داخل خانه پرید . در را محکم پشت سرش بست و پشت آن نشست . به در تکیه داد و با صدای بلند گریه ای سر داد که خودش هم نمیدانست علتش چه بود .

ده

چیزی نمانده بود فلورا پیرس سخته کند . در حال آماده کردن شام بود اما وقتی دخترش را دید که خیس و گلی با سرعتی فراوان وارد خانه شد و پشت در نشست نزدیک بود ظرف سالاد از دستش بیفتد . و وقتی شروع به گریه کرد ، ظرف را روی میز گذاشت و به سمت دخترش دوید . : « چی شده الیدا ؟ » پیش دخترش نشست و وقتی به او نگاه کرد قلبش از تپش ایستاد . دستش را زیر چانه ی الیدا گذاشت و سرش را بالا آورد تا به چشمانش نگاه کند . رنگ الیدا از گچ هم سفید تر بود و چشمانش قرمز و وحشت زده بود . اشک چشمانش خاک روی صورتش را میبست و با خود پایین میبرد . خودش را در آغوش مادرش انداخت و هق هقش بیشتر شد . مادر دستش را در موهای اشفته و گلی دختر فرو برد و با صدایی لطیف پرسید : « چه

اتفاقی افتاده؟» الیدا که هنوز نفس هایش آرام نشده بود بریده بریده گفت: «اونها ... اونها دنبالم بودن.» مادرش با تعجب گفت: «کیا؟» هر چند که خودش حدس هایی میزد. الیدا زیر لب گفت: «همون سایه ها. اونها مثل یه موج تاریکی بودن و دندون های خیلی تیزی داشتند.» گویی میترسید از آنها حرف بزند یا نگران بود مادرش حرف هایش را باور نکند. و همان موقع قلب فلورا هزار تکه شد. با وحشت گفت: «احتمالا..... احتمالا الکی هول شدی. جنگل هیچ چیز نداره اما تو تاریکی میتونه برای دختری با تخیل قوی مثل تو وحشتناک باشه. دیگه نباید تا این وقت شب بیرون بمونی. من نگران تخیلات تو نیستم اما ممکنه گرگ ها یا حیوون های دیگه ای برات خطر ایجاد کنن. نمیدونستم»

الیدا آهسته سر تکان داد و گفت: «درسته احتمالا درخت ها رو طور دیگه ای تصور کردم و ترسیدم. الان که بهش فکر میکنم خندم میگیره» یک دروغ دیگه. با یاد آوری آن لحظه در جنگل تمام تنش میلرزید. اما نمیخواست چیزی به مادرش بگوید. چون او درک نمیکرد. هیچکس نمیکرد. به جز یک نفر.... که باید برای صحبت کردن با او تا فردا صبر میکرد. مادرش ادامه داد: «احتمالا ترسیدی و خوردی زمین. درسته؟ بهتره بری یه دوش بگیری چون حسابی گلی شدی. اما دیگه هیچوقت این موقع نرو بیرون. میدونی چقدر نگران شدم؟ خیلی دیر کردی. مخصوصا که امشب بارون شدیدی هم میومد.» الیدا با دلخوری به مادرش نگاه کرد و او اضافه کرد: «هر چند میدونستم خیلی غیر طبیعی نیست. چون مسلما خونه ی دوستات از

اینجا خیلی دوره . « و با دست لرزانش دست الیدا را گرفت : « حالا پاشو برو دوش بگیر »

اما لحظه ای که دست الیدا را دید خشکش زد : « این این خونه ؟ » الیدا به دستش نگاه کرد که خون خشک شده آن را پوشانده بود و سرخی زننده اش زیر نور چراغ برق میزد . الیدا دستش را به لباسش مالید و فهمید که لباسش از آن هم خونی تر بود و دستش کاملاً سرخ شد . مادرش وحشت زده و با صدایی لرزان گفت : « زخمی شدی ؟ » الیدا هیچ دردی نداشت ولی میتوانست درد جاش را تصور کند . سریع بلند شد و گفت : « نه . فقط خوردم زمین و دستم خراش برداشت . هر بار که خون میومد با لباسم پاکش کردم و به خاطر همین انقدر خونی شده . » مادرش جدی گفت : « پرت و پلانگو الیدا خودتم میدونی یه زخم معمولی نمیتونه انقدر خون داشته باشه . » الیدا با دستپاچگی بیشتری گفت : « حالم کاملاً خوبه مامان . الان میخوام برم حمام و بعدش خودت میبینی که همون دختر عادی قبلی با ظاهر دوست داشتنی میشم . » و قبل از اینکه مادرش بتواند حرفی بزند به طبقه ی بالا رفت و داخل حمام پرید . شیر آب را باز کرد و با تمام قوا سعی کرد خون جاش را از روی پوستش پاک کند .

یازده

فلورا خسته از اتاق الیدا بیرون آمد . طبقه ی پایین همسرش روی کاناپه نشسته بود و در حال خواندن روزنامه بود . فلورا با اعصاب خوردی دستش را روی پیشانی اش گذاشت و آهی کشید . جورج که متوجه حضورش شده بود روزنامه را پایین گذاشت و پرسید : « خوابید؟ »

فلورا سر تکان داد : « اوهوم . اما خیلی ترسیده بود . من من فکر کنم بدونم چه اتفاقی برایش افتاده . » نفس عمیقی کشید و ادامه داد : « آه . ما باید از اینجا بریم جورج . یه .. یه حس بدی نسبت به اینجا دارم . »

- منظورت چیه ؟
- نمیدونم . فقط یه حسی بهم میگه اینجا خطرناکه . اگه اونطور که الیدا میگفت اونا واقعا دنبالش بوده باشن پس باید خیلی نزدیک به مرز باشیم . بیشتر از اونی که فکر کنیم .
- تو مطمئنی؟

فلورا چشمانش را با دستش فشرد: « نه . نه نمیدونم . فقط دلم نمیخواد به هیچ قیمتی الیدا رو از دست بدم . ما باید از اینجا بریم . از این خونه ، این شهر و حتی شاید این کشور . »

جورج با چشمان گرد شده رو به فلورا کرد: « چی داری میگی . میفهمی چی میگی ؟ »

- اره . میفهمم . اما مرز خیلی نزدیکه . باید یه جایی همین جاها باشه . قبل از اینکه الیدا رو بکشونه سمت خودش ، قبل از اینکه مشکلات بیشتری بیان سراغش باید بریم . اونها میخوان برش گردونن . میخوان بیرنش به دنیای خودشون تا نجاتشون بده . ما نباید بذاریم . نمیدارم قربانیش کنن .

- گاهی وقتا تعجب میکنم تو چطور اینهمه اطلاعات داری . اصلا چرا دنبال الیدا میگردن؟

- من متعلق به اونجام . الیدا هم همینطور . اما داستانش خیلی طولانیه چیزی که خودمم تا قبل از دیدن اون آینه دست الیدا فراموشش کردم .

جورج با چهره مصمم به مبل روبه رویش اشاره کرد تا فلورا رویش بنشیند و گفت: « برام تعریف کن »

فلورا نشست و و با صدایی لرزان گفت: « این ماجرا مال هزار سال پیشه . یه افسانست . اما واقعیت داره . وقتی خیلی بچه بودم مادرم برام تعریف میکرد . من خیلی داستانشو دوست داشتم . اون همیشه از یه دنیای دیگه میگفت که زیر دنیای

ماست و فقط یه لایه با دنیای ما فاصله داره . میدونستم که متعلق به اونجام همیشه دلم میخواست یه روزی برگردم به اِویدنتر

جورج حرفش را قطع کرد : « اِویدنتر؟ تا حالا دربارش بهم نگفته بودی.»

- خیلی چیزها هست که دربارش بهت نگفته بودم . توی دنیایی که من ازش اومدم ، دوتا امپراطوری وجود داشت . قلمرو تاریکی به اسم اکتنبِراس ، و قلمرو روشنایی ، اِویدنتر ، قلمرویی که مخالف نیروی تاریکی بود . اوایل این دو امپراطوری در صلح بودن ، کسی به دیگری کاری نداشت و هر قلمرو سرگرم خودش بود . مردم اِویدنتر قدرتی داشتن که میتونستن با استفاده ازش نور رو تولید و کنترل کنن ، و ظاهری شبیه به الف ها داشتن . گوش های نوک تیز و چهره های زیبا . و بال هایی بزرگ و پوشیده از پر داشتن که بهشون قدرت پرواز میداد . اما اهالی اکتنبِراس بال هایی استخوانی شبیه بال کلاغ داشتن . چشمشون مردمک درخشنده و یاقوت وار داشت و سفیدی چشمشون در واقع سیاه بود ، سیاهی ای عمیق که مثل فضایی خالی از هر چیز بود . درست مثل همون چیزی که داخل آینه دیدم . بعد از هزاران سال صلح و آرامش بین دو قلمرو ، باز هم اختلافات زیادی بین مردم اونها وجود داشت . هر کدوم از نژاد ها ، نژاد دیگه رو خوار و شرور میدونستن و منفجر شدن آتش خشم و نفرتشون فقط به یه جرقه نیاز داشت . جرقه ای که ملکه لیا روشنش کرد . « نفسی کشید و ادامه داد : « لیا دختری دوست داشتنی و محبوب از خاندان سلطنتی اکتنبِراس بود که با اِویدنتری ها روابط خیلی خوبی داشت اما زمانی

که به حکومت رسید ، کاملاً تغییر کرد . اون برای همیشه از عمق وجودش از اویدنتر و نژاد روشنایی متنفر شد . و به شرور ترین ملکه ی تاریخ تبدیل شد . هیچکس نمیدونست چرا و چطور . اما همه میدونستن که حتی اهالی اکتبراس هم ازش وحشت داشتن . لیا قدرتمند ترین کسی بود که در تاریخ به دنیا اومده بود . اون یه ارتش از سایه هایی ساخت که از جنس تاریکی و دود بودن . موجوداتی که خودش به وجود آورده و به نژاد های دنیا اضافه کرده بود . و به خاطر همین سایه ها ، نژاد تاریکی به آمبرا « به معنی سایه » معروف شدن . این اسمی بود که اویدنتر ها روشن گذاشته بودن . خیلی زود لیا تصمیم گرفت با ارتشی که وحشت به قلب هر قلمرویی می انداخت به اویدنتر حمله کنه و اون نژاد رو از دنیا محو کنه . پادشاه اویدنتر یه فرد بی خیال و نالایق بود و ارتش اصلاً امدادگی نداشت . خیلی وقت بود که جنگی بین این دو قلمرو رخ نداده بود و ارتش اویدنتر عملاً یه ارتش پوسیده از پیرمرد های خمیده بود . اویدنتر ها کسی رو برای ایستادن در مقابل لیا انتخاب کردن . تنها کسی که ممکن بود بتونه شکستش بده . اسمش ایللیاس بود و برادر خیلی جوان پادشاه بود . اون یکی از قدرتمند ترین و باهوش ترین اویدنتر ها بود و تنها چیزی که باعث میشد حق پادشاهی بهش نرسه سن بیشتر برادش بود ، با اینکه همه معتقد بودن اون پادشاه بهتری میشد . وقتی جنگ شروع شد ترس و وحشت همه جا رو فرا گرفت . و بالاخره ایللیاس تونست جلوی لیا بایسته . هیچکس نمیدونه چی شد یا بین اونا چه اتفاقی افتاد . تنها چیزی که مشخصه اینه که ایللیاس اونروز مرد ولی قبلش موفق شد لیا رو داخل یه آینه زندانی کنه . اون از

تمام قدرتش استفاده کرد و برخورد قدرت اون دو تا باعث شد پوسته ی دنیا ترک برداره و شکافی روی دیوارش ایجاد بشه . شکافی که به مرز بین اون دنیا و دنیایی که ما الان توش هستیم تبدیل شد . این، همون مرزیه که هیچکس نمیدونه کجاست و تنها راه ورود به دنیای دیگست . ایلپاس ، قبل از اینکه بمیره از آخرین ذره های نیروش استفاده کرد و اون آینه رو از طریق مرز ایجاد شده به این دنیا فرستاد . اما دیگه نتونست شکاف رو ببندد . بعد از اون ماجرا اهالی اکتبراس که شروع کننده ی جنگ بودن به بدی و شرارت معروف شدند و اویدنتری ها به خوبی و روشنایی بخش دنیا . و افسانه ها فراموش کردند که در هر دو قلمرو خوب و بد پیدا میشه و این خصلت ها مال یک نژاد خاص نیست . گاهی اوقات یک اویدنتری از هزار تا سایه خطرناک تره . شکاف بین دو دنیا لحظه به لحظه بزرگتر میشه ، هر چند سرعتش کمه اما تا چند هزار سال دیگه دنیاها رو در هم میشکنه . مرزها از بین میره و اون ها از همین میترسن . از اینکه دنیا ترک برداره و اون ها در برابر انسان ها آشکار بشن . بعضیاشون معتقدن که راه نجات وجود داره . عده ای معتقدن که اگر لیا رو آزاد کنن اون میتونه شکاف رو ببندد . و عده ای هم فکر میکنن با کشتن لیا طلسم شکسته میشه و دنیاشون به حالت عادی برمیگرده .

- تو مطمئنی این داستان حقیقت داره ؟ اصلا همچین دنیایی وجود داره؟
- شاید موقع اتفاق افتادن این ماجرا اونجا نبودم و هیچوقت هم به اون دنیا نرفتم . اما باور کن اونها رو به چشم خودم دیدم . قطعاً همونطور که دنبال من بودن دنبال الیدا هم هستن . اونا دنبال اون آینه ان . و آینه دست الیداست .

- الیدا؟
- همون آینه ای که امشب بهمون نشون داد . خودش بود . طلسمشو دیدم . من
آمبرای خودم رو توش دیدم . هرچند اون آینه یک دروغ گوئه . مطمئنم که
آمبرا نیستم . من اهل اویدنترم . میتونم حسش کنم .
- پس یعنی دخترمون در خطر
- اره . و ما باید هر چه زودتر از اینجا بریم . وقتی الیدا اونها رو دیده به این
معناست که ما خیلی به مرز نزدیکیم . نباید اجازه بدیم دوباره پیداش کنن . و
ازطرفی باید طوری رفتار کنیم که الیدا فکر کنه اتفاقات امشب فقط یه توهم
بوده . نمیخوام بفهمه دنیای اون طرف مرز واقعیت داره . میخوام یه زندگی
عادی و بی دغدغه داشته باشه .
- جورج بلند شد و سر تکان داد : « سعی میکنم زودتر کارها رو جفت و جور کنم . تا
آخر هفته از اینجا میریم .

دوازده

ایدا چشمانش را باز کرد . باریکه های نوری که از لای پرده داخل اتاق میتابید اتفاقات دیشب را به او یاد آوری کرد و تجزیه شدن خنجر های نورانی جاش را جلوی چشمانش آورد . بلند شد و نشست . مادرش نبود . تا آنجا که یادش بود قول داده بود پیش ایدا بخوابد . حتما مثل همیشه زمانی که ایدا خوابش برده بود رفته بود . دستش را زیر بالشتش برد و آینه را بیرون کشید . برای خودش هم باعث تعجب بود

که از آینه نمیترسید . دیگر نه . حس خاصی نسبت به آینه نداشت و به طرز عجیبی از آن خوشش می آمد . بنابراین دیشب از اینکه آن را یواشکی زیر بالشتش بگذارد هیچ حس بدی نداشت . و برای خودش هم خیلی خیلی عجیب بود . بلند شد و آینه را داخل زیپ مخفی کیف مدرسه اش انداخت . لباسش را پوشید و آماده شد به مدرسه برود . امروز در مدرسه حسابی کار داشت . دیشب چندین بار نقشه هایش را مرور کرده و برای امروز کاملا آماده بود . اتفاقات دیشب مانند فیلمی بود که از جلوی چشمانش رد میشد اما هیچ حسی به او القا نمیکرد . احساس میکرد از دیشب تا الان عوض شده است . دیگر نمیترسید . از پله ها پایین رفت و مادرش را دید که میز صبحانه را می چید . کوله اش را پشتش انداخت و به سمت در رفت : «خداحافظ مامان .»

مادرش رو به الیدا کرد : « الیدا؟ »

الیدا برگشت : « بله مامان ؟ »

- کجا میری ؟

الیدا سعی کرد لبخند بزند و خوش رو باشد : « مدرسه دیگه .»

چهره ی مادرش در هم رفت اما لحظه ای بعد یک ابرویش را بالا داد گفت : «

صبحانه نخورده ؟ »

- خب یک لقمه بده تو راه میخورم .

مادرش ساندویچی دستش داد و تاکید کرد مواظب خودش باشد و دیگر از چیز های الکی نترسد و هول نشود . الیدا هم گفت که دیشب فقط فکر و خیال به سرش زده و به خاطر تاریکی بیشتر ترسیده است .

در راه مدرسه اصلاً به جنگل نگاه نکرد ، سرش را پایین انداخته و به جاده ی خاکی زیر پایش زل زده بود . در مدرسه تمام حواسش به جاش بود . حرکاتش را بر انداز میکرد و منتظر اتفاقی بود تا هویتش را لو دهد . اما جاش حتی یکبار هم نگاهش نکرد . وقتی مدرسه تعطیل شد الیدا به امیلی ، لیزا و جسپر گفت میخواهد چیزی نشانشان دهد و آن دو را به حیاط مدرسه راهنمایی کرد . و دقیقاً همان کسی که مد نظرش بود در حال خارج شدن از حیاط مدرسه بود . الیدا دوید و جلوی جاش را گرفت : « صبر کن . » امیلی و جسپر هم کنار الیدا ایستادند . جاش حرفی نزد و فقط به الیدا نگاه کرد .

الیدا ادامه داد : « توضیح بده . »

جاش سرش را کج کرد : « چی ؟ »

الیدا به چهره ای جدی گفت : « دیشب اونا چی بودن ؟ و تو چرا اونجا بودی ؟ »

جاش بهت زده گفت : « من اصلاً نمیدونم در مورد چی حرف میزنی . »

الیدا برای پافشاری مصمم تر شد : « خوب هم میدونی . اون سایه های توی جنگل

چی بودن ؟ و برای چشمت و اون خنجر های نورانی چی داری بگی ؟ ها ؟ »

امیلی و جسپر شگفت زده به یکدیگر نگاه میکردند . هیچکدام نمی فهمیدند الیدا در مورد چه چیزی حرف میزد . جاش با همان بی خیالی قبلش دستش را روی شانه ی الیدا گذاشت و او را آهسته کنار زد و به راهش ادامه داد : « خواب دیدی خیره ... خانم کوچولو . »

الیدا ناامیدانه به جاش خیره شد ، قطعا نمیتوانست از او حرف بکشد . اما جسپر جلوی جاش را گرفت و دستش را بالا آورد . نچ نچی کرد و خشمگین گفت : « جوابشو ندادی . »

جاش ایستاد و به جسپر خیره شد . دو سه تا از بچه ها دورشان جمع شدند تا شاهد دعوایی باشند که در حال شکل گرفتن بود . جاش دست جسپر را با دستش کنار زد : « جوابی برای تخیلات بچه گانه ی یه دختر توهمی ندارم . »

الیدا عصبانی شد و چیزی در ذهنش جرقه خورد . روبه روی جاش ایستاد : « من توهمی ام ؟ خیلی خب . تا اونجا که من خیال کردم تو دیشب زخمی شدی . درسته ؟ »

چشمان جاش گرد شد و الیدا پیروز مندانه کنارش رفت : « واقعیت داره ؟ یا فقط توهمات منه ؟ همه چیز معلوم میشه . » یقه ی جاش را از سمت راست گرفت و پایین کشید . جاش جا خورد و یقه اش را محکم گرفت . اما الیدا آن را محکم تر نگه داشت و یقه اش تا بازویش پایین امد . و نوبت الیدا بود که جا بخورد . زخمی که یادش می آمد بسیار بزرگتر و زشت تر بود . اما چیزی که الان میدید فقط در حد چند خراش تقریبا عمیق بود . چطور انقدر زود بهبود یافته بود ؟ چیزی که تغییر نکرده بود رگه های سیاه و بنفش آشنایی بود که انگار بیشتر پیشروی کرده بودند و تا

نزدیکی گردنش بالا آمده بودند . کتفش را با تکه پارچه ای محکم بسته بود تا رگه های بنفش بالاتر نروند ، به طوری که بازویش کبود شده بود. به هر حال الیدا پیروز شده بود و بچه ها دور جاش جمع شده بودند تا زخمش را ببینند . جسپر آهسته زمزمه کرد : « این دیگه چیه »

تنها کسی که جا نخورده بود خود جاش بود . به نظر می آمد عصبانیتش انقدر شدید است که تعجبش را میپوشاند . یقه اش را محکم کشید و سر جایش برگرداند . در حالی که دندان هایش را روی هم میفشرد به الیدا گفت : « دیگه هیچوقت به من دست نزن .» در چهره اش هیچ حالت انسانی ای دیده نمیشد . با قدم های محکم از مدرسه خارج شد و تنها کسی که جرئت کرد دنبالش برود الیدا بود .

سيزده

اليدا دستش را روی شانه ی جاش گذاشت و او را متوقف کرد : « تو يه توضیح به من بدهکاری .»

جاش با چهره ای خشمگین برگشت : « تو هم جونتو به من بدهکاری .» و به راهش ادامه داد : « پس ساکت شو و حرف اضافه نزن »
اليدا دوباره دنبالش دوید : « باید بهمم بگی »

- چی رو بگم؟
- همه چی رو . همه چیز درباره ی اون سایه ها ، چشمت و اتفاقات دیشب .
- چشمام؟
- خودتم میدونی چی میگم سعی نکن الکی پنهنش کنی . اون چشم قرمز خیلی مشخصه . همیشه لوت میده .

جاش آهی کشید . خودش هم میدانست که راهی برای فرار از الیدا ندارد . بالاخره او هم باید می دانست . اگر آمبراها واقعا دنبالش بودند ... پس حتما باید میدانست .
گفت : « دنبالم بیا . »

الیدا نمیفهمید چرا جاش باید او را تا این عمق از جنگل بکشاند . بالاخره جاش ایستاد و روی تنه ی درختی که به زمین افتاده بود نشست . به نظر خیلی قدیمی می آمد و زمان زیادی از قطع شدن آن درخت میگذشت چون رویش را خزه های سبز و مخملی پوشانده بودند . جاش اشاره کرد که الیدا کنارش روی کنده بشیند وقتی الیدا نشست ، جاش چشمش را به زمین دوخت و گفت : « خب . چی میخوای بدونی »

- اینکه چرا منو آوردی اینجا.

- اینجا راز هایی که تو میخوای بدونی به گوش هیچکس دیگه نمیرسه .

- خیلی خب اول ... « الیدا کیفش را از پشتش پایین آورد و آن را روی

پایش گذاشت . آینه را از جیب مخفی اش بیرون آورد و به جاش داد . « اینو ببین . »
جاش آینه را از الیدا گرفت سرش را پایین انداخت و به داخلش نگاه کرد . چشمانش از تعجب گشاد شد . الیدا سرش را کمی پایین آورد و کج کرد تا بتواند به چشمان جاش نگاه کند . : « تو هم میبینیش؟ »

جاش رو به الیدا کرد : « مگه تو میبینی؟ »

الیدا آینه را از دست او قاپید و گفت: « آره . چند وقت پیش دیدم اما دیگه جرئت نکردم بازش کنم . » درش را بست و دستش را به آرامی روی برجستگی های آهنی و نقره کاری شده ی قاب آینه کشید : « اولش از اینکه پدر و مادرم نمیتونستن چیزی رو ببینن که من میدیدم کلی ترسیدم . اما بعدش نمیدونم چی شد که خواستم نگاهش دارم . شاید ترسیده بودم که اگر بخوام گم و گورش کنم مثل اون روز بیان سراغم . »

- آهان آره « جاش با سردرگمی دستش را درون موهای ژولیده اش برد .

باریکه های نور افتاب که از لای شاخ برگ درختان راهشان را باز میکردند باعث میشدند موهایش برق بزند و گاهی هم خاکی به نظر برسد . « دیگه سر و کلشون پیدا نشد؟ دیشب خواب های عجیب ندیدی؟ »

الیدا از متعجب نشدن جاش متعجب شده بود . چطور انقدر خونسرد بود؟ سعی کرد به چشمانش نگاه کند اما جاش سرش را پایین انداخته بود . شاید هم سردرگم شده بود . به هر حال هر عکس العملی هم که نشان میداد حق داشت . حتی فکر کردن به تصویر درون آینه باعث میشد تن خودش هم مورمور شود بخواد آن را به جهنم پرتاب کند . شاید آینه واقعا هم متعلق به آنجا بود.... موهای قهوه ای روشن تابدارش را با انگشت پیچ داد و به پایین نگاه کرد . میتوانست بین برگ هایی که زیر پایش ریخته و و سایه ی درختانی که روی آنها افتاده بود اشکالی را ببیند . شبیه همان موجودات تاریکی که دیشب دنبالش آمدند ، دقیقا همان وقتی که فکر میکرد همه چیز تمام شده است . سایه هایی که کش می آمدند و دندان هایی به تیزی شیشه ی

شکسته داشتند . به بازوی جاش چشم دوخت . ذره هایی از رگه های سیاه و بنفش درخشان، از زیر یقه اش پیدا بود که تاگردنش بالا آمده بود . سیاهی هنوز هم در حال پیشروی بود و قصد کوتاه آمدن نداشت . قرار بود چه اتفاقی برایش بیفتد؟ افکارش را جمع و جور کرد و تصمیم گرفت جواب جاش را بدهد . تنها پاسخش این بود «نه.»

لحظه ای در سکوت گذشت . حتی صدای آواز پرندگان هم به سختی به گوش میرسید. جاش روی تنه ی درخت به زمین افتاده جابه جا شد . آرنج هایش را روی زانوهایش گذاشته و دستانش را گره کرده زیر چانه اش تکیه داد . چشمان مشکی اش را به آینه در دست الیدا دوخته بود. آینه ای گرد و در دار که یک طرف سطح داخلی اش آینه بود و طرف دیگرش عکسی از دختری تقریبا همسن و سال خودشان . روی جلد آهنی آینه نقره کار شده بود و پشتش..... خطوطی وجود داشت که خیلی برایش آشنا بود . خطوطی که زوایای تیز نداشتند و به صورت پیچش هایی از خط های نازک دور هم تنیده بودند . خطوط روی سطح پشتی آینه مانند یک دایره حکاکی شده بودند . شبیه به یک جور نوشته ی چشم نواز بود و ظاهرش بسیار زیبا. دقیقا برعکس داخل آینه به چیزی که در آینه دیده بود فکر کرد موجودی که به جای خودش از داخل آینه به او پوزخند میزد . نیمی از صورتش انسان و نیمه ی دیگرش چهره ای بود که متعلق به خود انسانش نبود . چهره ای که چشمانی به سیاهی عمیق ترین سیاهچاله ها بود و قرنیه ی آن به سرخی خون و درخشندگی یاقوت بود .

دندان های نیش تیزش کاملا خطرناک بود و گوش هایش دراز ترین و نوک تیز ترین گوش هایی بود که به عمرش دیده بود . قبلا همچین گوش هایی دیده بود اما نمیخواست ، نمیتوانست به الیدا بگوید . جان کسی در خطر بود ! الیدا آهسته سرش را بالا آورد ، کم کم ، هوا رو به تاریکی میرفت و از همین حالا سایه ای در چشمان الیدا افتاده بود . « فکر میکنی چرا داره همچین اتفاقاتی میفته ؟ چرا همه چیز انقدر عجیب شده ؟ من هنوز نمیتونم باور کنم » . اندوه بیشتری در چشمانش درخشید : « گاهی فکر میکنم همه ی اینها فقط یه خوابه »

- کاش خواب بود . « جاش چشمانش را بست و سرش را رو به آسمان گرفت

: « میدونم چه احساسی داری . آرزو میکنی بیدار بشی و ببینی که هیچ اتفاقی نیفتاده . کاملا درکت میکنم » نفس عمیقی کشید : « اما زندگی هیچوقت به آدم روی خوش نشون نمیده . »

الیدا چشمانش را تنگ کرد : « تو چرا اصلا متعجب نشدی ؟ چرا هیچی نپرسیدی ؟ چرا نترسیدی ؟ » دقیق تر به او نگاه کرد : « چی میدونی که من نمیدونم ؟

- من من فقط نمیدونم چی بگم . فکرم خیلی درگیره . میدونی هرکسی تو زندگی مشکلات خودشو داره . « سرش را خاراند و اضافه کرد : « دیگه بهتره بریم . و با توجه به اینکه تو آینه رو همراه خودت داری و اینها اصلا دلم نمیخواد دوباره بیفتن دنبالمون .

الیدا مصمم گفت: « جاش . پرت و پلانگو لطفاً . بهم بگو . همه چی رو برام
تعریف کن . »

جاش به او نگاه کرد و چیزی در چشمانش درخشید که الیدا نمیتوانست تشخیص
دهد چه بود . نفس عمیقی کشید و تعریف کرد: « وقتی یک سالم بود ، پدر و مادرم
از هم جدا شدن . پدرم هم مثل همه من رو نمیخواست و دو سال بعدش هم مادرم
دوباره ازدواج کرد . شوهر جدیدش نمیتونم بگم آدم بدی بود . اما باز هم من رو
نمیخواست . بالاخره راضی شد به خاطر مادرم ، من رو هم قبول کنه . از وقتی که
فهمیدم یه چیز دیگه ام ، خیلی بهم سخت گذشته . مادرم میدونست من چی ام و
کمک کرد بتونم پنهانش کنم . برای اینکه بتونم خودم رو تو جامعه ی انسان ها جا
بدم ولی هفت ساله که شدم مادرم تو یک تصادف کشته شد و شوهرش دیگه نتونست
راه بره . مادرم تو وصیت نامش از همسرش خواهش کرده بود من رو نگه داره و
مواظبم باشه . اون هم به خاطر علاقه ای که به مادرم داشت و نیازی که به کسی
داشت تا کارهای خونه رو انجام بده من رو پیش خودش نگه داشت . من خیلی وقتا
کمکش میکنم و اون هم در عوض خرجمو میده . یه معامله ی دو سر برد ، بدون
هیچ علاقه ای . نمیخوام هیچوقت بفهمه که من چی ام .

الیدا با خجالت به او نگاه کرد اما دلش نیامد از او پرسد که چرا این ها را برای او
تعریف میکرد . اجازه داد جاش به حرفش ادامه دهد و خودش را بیرون بریزد . اما
کلمات بعدی که جاش به زبان آورد باعث شد زبان الیدا کاملاً بند بیاید

- از بدو تولدم میدونستم که یه فرقی با بقیه دارم . وقتی هوا تاریکه یا هر جا که نور نباشه ، چشمم اون شکلی میشه . اما فقط چشم چپم . سمت چپ بدنم ظاهری داره که سمت راست نداره . و برعکس ، سمت راستم قدرتی داره که سمت چپ نداره . هر وقت نور نباشه بدنم تغییر میکنه . چشم چپم اون شکلی میشه و میتونم با دست راست نور تولید کنم و اونو به هر شکلی در بیارم .

الیدا با لکنت گفت : « ولی ... ولی چطوری ؟ »

- تا به حال چیزی در مورد دورگه ها شنیدی ؟

الیدا فقط توانست سر تکان دهد . نشنیده بود اما در داستان ها زیاد خوانده بود .

اما جاش بحث را عوض کرد : « اون موجوداتی که دیشب دنبالت بودن بهشون میگن آمبرا . یه موجودات دیگه از یه دنیای دیگه .

الیدا نمیتوانست چیزی را که شنیده بود باور کند . جاش به الیدا نگاه کرد : « دنیایی که دو قلمرو داره . تاریکی و روشنایی . به ظاهر ، یکی خوب و دیگری بد . اما فکر نکن به خاطر پافشاریت این چیزها رو برات تعریف کردم . فقط فکر کردم اگه اونا واقعا دنبالتن پس باید دربارشون بدونی . شاید حتی نتونی باور کنی .

الیدا سرش را پایین انداخت : « میدونم که نمیتونم . » اما چیزی باعث شد نتواند حرفش را ادامه دهد . صدای گرم و آشنا دوباره به گوشش رسید .

صدای سکوت !

دوباره صدایش میزد و این بار نزدیک تر بود! خیلی نزدیک. انقدر که الیدا میتواندست صاحب صدا را کنار گوشش احساس کند. دوباره آن حالت خلسه سراغش آمد. بدون اینکه بفهمد بلند شد و ایستاد. جاش سرش را بالا آورد و به او نگاه کرد. اما الیدا بدون توجه به او حرکت کرد و به سمت مخالف و عمق جنگل حرکت کرد. جاش بلند شد: «الیدا؟»

اما الیدا صدایش را نشنید، تنها چیزی که می شنوید صدای آرامبخش سکوتی بود که او را به سمت خود فرا میخواند. قدم هایش را سریعتر کرد و کم کم حرکتش تبدیل به دویدن شد. بدون اینکه تصمیم داشته باشد به سمت اعماق جنگل دوید. جاش پشت سرش میدوید و در تلاش بود او را صدا یا وادار به ایستادن کند. الیدا به همان سمتی که قلبش میگفت میدوید و این تنها چیزی بود که مانع ایستادنش شد. به دویدن ادامه داد و هوای خنک و تمیز جنگل را درون ریه هایش کشید. حالا همه چیز زیبا تر و قابل فهم تر بود. رنگ های جنگل تاریک تر و آرامش بخش تر بود. و حالت خلسه بیش از هر چیزی به او حس خوشبختی میداد. گویی قدرت پاهایش افزایش یافته بود و کنترل آنها از دستش خارج بود. اما این حس برایش لذت بخش بود. در آن لحظه خواسته ی قلبی اش فقط رسیدن به صدا و پیدا کردن منشاء آن بود. خانه! لحظه ای حس خانه بودن به او دست داد و دنیا را از زاویه ای دیگر دید. هر چه بیشتر پیش میرفت درختان بزرگتر میشدند و برگ هایشان عریض تر. صدای خش خش زیر پاهایش بیشتر شد و دیگر نمیدید به کجا میرود. درختان بسیار متراکم تر شدند و تصویری در ذهن الیدا تداعی شد که باعث شد نفسش را حبس کند

. درختان متراکم ، تنه های تنومند و برگ های بزرگی که جلوی دیدش را می گرفتند
..... دره ای که به آن ختم میشدند!

صدای فریادی سکوت را شکست و او را به خود آورد

- نه . وایستا

اما دیگر دیر شده بود . قدم بعدی ای که الیدا برداشت روی زمین فرود نیامد و زیر
پایش خالی شد . به دره رسیده و حتی یک پایش را هم داخل آن گذاشته بود !
چشمانش را بست . کارش تمام بود . در یک لحظه سقوطش حتی فرصت نکرد جیغ
بکشد . انتظار داشت درد داشته باشد یا حداقل سقوطش در دره ای به این عمق بیشتر
طول بکشد . همه اش کمتر از یک لحظه طول کشید و تنها چیزی که احساس کرد
کشیده شدن شدید پایش بود . چشمش را باز کرد و جاش را دید که پایش را محکم
گرفته و دست دیگرش را به ریشه ی درختی گیر داده بود : « بهت گفتم وایستا لعنتی
»

هر دوشان عملاً از ریشه ی درخت آویزان بودند و خون داشت در سر الیدا جمع
میشد . به بالا نگاه کرد و کمی احساس آسودگی خاطر کرد . حداقل هنوز وقت
داشت و به نجات امید داشت . آهسته به جاش گفت : « خواهش میکنم ولم نکن . »
جاش سعی کرد الیدا را بالا بکشد : « اگه قصدشو داشتم از اول نمیگرفتمت . » چهره
اش را در هم کشید و کلماتش بریده بریده شد . شانه ی دستی که الیدا را با آن نگه
داشته بود هنوز سیاه بود و خطوط بنفش رگه رگه رویش برق میزد . الیدا میدانست

جاش نمیخواست رهایش کند اما احتمالا توان نگه داشتنش را هم نداشت وضع شانه اش وخیم تر شده بود و همین الان هم به زور الیدا را نگه داشته بود . پس الیدا همان طور سر و ته به سمت بالا خم شد و سعی کرد خودش را بالا بکشد یا حداقل دست جاش را بگیرد تا بتواند از روی شانه اش بالا برود اما نتوانست به اندازه ی کافی خم شود . دست جاش بیشتر کشیده شد و او زیر لب هیسی کشید اما چیزی نگفت . الیدا مطمئن بود بعد از اینکه از این مهلکه جان سالم به در بردند جاش سرش را خواهد کند . اما الان جانشان مهم تر بود . جاش گفت : « صبر کن . » در حالی که نفس نفس میزد دستش را بالا تر آورد و الیدا را کمی بالا کشید اما قبل از اینکه الیدا به ارتفاعی برسد که بتواند دستش را روی شانه ی جاش بگذارد ریشه ای که از آن آویزان بودند ترک خورد و چند سانت ناگهانی پایین رفتند . دست جاش دور میچ پای الیدا محکم تر شد و الیدا جیغ کوتاهی کشید تا وقتی که فهمید ریشه هنوز متصل است . جاش به ریشه نگاه کرد و زیر لب گفت : « لعنت . »

الیدا را سریعتر از قبل بالا کشید و ریشه بیشتر خم شد . جاش فریاد زد : « برو بالا . برو بالا » دندان هایش را از درد روی هم فشرد : « زود باش » همان موقع شاخه شکست : « نه نه نه نه . برو » و قبل از اینکه جاش حرفش را تمام کند هر دو درون تاریکی سقوط کردند . الیدا دیگر هیچ چیز نفهمید . تنها چیزی که میدانست این بود که سقوط طولانی ای در انتظارش خواهد بود .

چهارده

جاش از سقوط نمی ترسید . میدانست چه چیزی در انتظارش است . اما الیدا.....
نمیدانست . همه چیز به شانسی بستگی داشت . اگر حدس جاش درست از آب در
می آمد و او متعلق به دنیای زیرین بود ... حتما زنده می ماند . و اگر نه به ته دره
سقوط میکرد و بدنش هزار تکه میشد . جاش بیست ثانیه شمرد ، سپس بدنش را به
حالت شیرجه صاف و نفسش را حبس کرد . لحظه ای بعد آبی سرد با فشار او را در بر
گرفت و لحظه ای دردی در سرش پیچید . سرعتش کم ، و درون آب معلق شد .
داخل آب تاریک و سرد . جاش همان طور که نفسش را حبس کرده بود دست و پا
زد و به سمت پایین شنا کرد . سرمای آب به بدنش نفوذ کرد و فشار آب بیشتر شد .
هر چه در اعماق آب پیش میرفت فشار روی گوش هایش بیشتر و باعث سردرد
شدیدی میشد . پایین تر رفت . و سعی کرد به گوشش که سوت میکشید توجه نکند .
چند لحظه بعد فشار کم تر شد و پایین رفتن آسان تر . درواقع به نظر می آمد بیشتر
شبيه بالا رفتن بود . انگار همان لحظه دنیا چپه شده بود و او به جای پایین رفتن به
سمت بالا حرکت میکرد و بدون هیچ تلاشی به سمت بالا کشیده شد . کتفش شروع
به درد گرفتن کرد . و پشت گردنش تیر کشید . آه از این قسمتش متنفر بود . کم کم
سنگینی چیزی را احساس کرد که وزن زیادش را روی کمر جاش انداخت و به
عضوی از بدنش تبدیل شد . بالاخره باریکه های نور را در آب دید و همه جا روشن
تر شد . به سطح آب رسید و سرش را از آن بیرون آورد . نفسی عمیق و ناگهانی
کشید و تلاش کرد اینهمه مدتی که نفسش را نگه داشته بود جبران کند . دیدش تار
بود اما رفته رفته واضح تر و روشن تر میشد . موهای خیسش را با دستش عقب داد و
روی آب شناور ماند . اینجا هوا طور دیگری بود . سنگین تر و نمناک تر .

ناگهان چیزی یادش آمد . به اطراف نگاه کرد و سطح آب را برای یافتن چیزی که روی آن شناور باشد از نظر گذراند . بلند گفت : « الیدا . » اما الیدا انجا نبود . هیچ چیزی در سطح آب دیده نمیشد . حدس جاش غلط از آب در آمده و الیدا به احتمال زیاد مرده بود . جاش به آسمان آبی خیره شد که خورشید سوزان و طلایی وسطش میدرخشید . و همان موقع آنها را دید . دو موجود عجیب که بال های بزرگی داشتند و در هوا پرواز میکردند و اگر از بال های بزرگ و قدرتمندشان صرف نظر میکردی ، در نگاه اول کاملا شبیه انسان ها بودند . آنها پشت به خورشید در هوا ایستاده بودند و از دور شبیه فرشتگانی بودند که بال هایشان را باز کرده بودند . آن دو به سمت جاش آمدند و بی هیچ حرفی هر دو دستش را گرفتند . هر دو زره های نقره ای و ظریفی داشتند که نور خورشید را منعکس و چشم جاش را اذیت میکردند . روی ذره ها نقش های ریزی به رنگ سفید کار شده و به آن جلوه ی خاصی میبخشید . هر دو نفر کلاهخود هایی روی سرشان گذاشته بودند که هیچ قسمتی از صورتشان را نمایان نمیکرد . جاش اجازه داد او را بالا بکشند و با خودشان به آسمان ببرند . کمی دورتر ، جاش را روی ساحل کنار دریاچه زمین گذاشتند و کمی به او فضا دادند تا بال های خیسش را بتکاند . بال های سنگینی که ازشان متنفر بود . جاش کمی خم شد و بال های سیاه و سفید بزرگش را باز کرد . بال هایش حسی غریب به او میدادند و احساس میکرد دیگر خودش نیست . هر چند هرکسی از قدرت شگفت انگیز و عظمتشان به وجد می آمد . بال هایش حتی از بال دو نگهبان نقره ای پوش کنارش هم بزرگتر بود و پر های سیاه و سفید بلند رویش را پوشانده بود . چند بار بال هایش را به هم زد و تکاند ، سپس آنها را دوباره پشتش جمع کرد . دو نگهبان به سرعت

دستانش را گرفتند و او را به سمت شهر کشیدند . جاش بدون اعتراض همراهشان رفت ، میدانست که مقاومت فقط کار را خراب میکرد . بالاخره باید چیزی که خیلی وقت پیش فهمیده بود را میگفت . از دیوار های سنگی و بلند گذشتند و وارد پایتخت اویدنتر شدند .

آلبوم شهری بسیار بزرگ بود که زندگی در آن جریان داشت . بازار هایش همیشه شلوغ و پر سر و صدا بود و مردم بال دار در زمین و آسمان رفت و آمد میکردند . جاش و نگهبانان از بازار ها و خانه های سنگی مستحکم عبور کردند تا به دروازه های قصر رسیدند . دروازه ای عظیم و طلایی روبه رویشان قرار داشت که با چرخ دنده هایی ساده از برج کنار دروازه باز میشد . نگهبانی که پشت دروازه بود نگهبان ها و جاش را شناخت و به سمت برج علامتی داد تا درها را باز کنند . جاش وارد حیاط قصر شد و مثل همیشه ، نتوانست آنجا را تحسین نکند . باغی بزرگ و پر از درخت دور تا دور قصر را گرفته بود که بوی رز های وحشی همیشه در آن میپیچید و از آنجا میشد قصری مرمرین را دید که سر به فلک میکشید و زیر آفتاب تابان میدرخشید . راهرو های داخلی کفی صیقلی و تراشیده از مرمر داشتند و به خاطر پنجره های بزرگشان همیشه پر از نور بودند . همان طور که از میان راهرو ها رد میشدند جاش همه جا را دوباره بر انداز کرد . اعتراف میکرد که اگر همچین پادشاهی در این قصر زندگی نمیکرد میتوانست آنجا را دوست داشته باشد . وقتی به در بزرگی رسیدند که پشتش تالار اصلی بود ، قلبش به سرعت شروع به تپیدن کرد ، اما سعی کرد حالت

چهره ی بی خیالش را حفظ کند ، کاری که سال ها آن را تمرین کرده بود در باز شد و دو نگهبان پشت آن ایستادند . اما جاش به راهش ادامه داد و وارد تالار بزرگ شد که دو طرفش دو ردیف از ستون های طلاکاری شده قرار داشت . نگهبان ها نمیتوانستند وارد شوند ، نه زمانی که پادشاه میخواست تنها با جاش دیدار کند . جاش جلوتر رفت و روبه روی سریر پادشاهی ایستاد . شاه اویدنتر مردی میانسال و بلند قد بود که موهایش تقریبا خاکستری رنگ شده بود . همیشه چهره ای خشمگین و ابروهای در هم رفته داشت . شاه به او لبخند زد ، نه یک لبخند دوستانه ، بلکه یک لبخند تمسخر آمیز که جاش را به چالش میکشید . از جاش انتظار نداشت که تعظیم کند ، چون میدانست هرگز چنین کاری نمیکند . قبل از سر این قضیه به توافق رسیده بودند . شاه با لحنی توییخی گفت : « دیگه کم کم داشتم از او مدنت نا امید میشدم ، دورگه » کلمه ی دورگه را با چنان نفرت و تمسخری به زبان آورد که جاش احساس کرد شاه این کلمه را از دهانش به بیرون تف کرد . ادامه داد : « دیگه کم کم حوصلم داشت از دختره سر میرفت . » با حالتی خونسرد مشغول تمیز کردن ناخن هایش شد و به دستش نگاه کرد : « اسمش چی بود؟ امیلیا ؟ میا ؟ یا یه همچین چیزی . »

جاش مشتش را گره کرد و زیر لب غرید : « اما »

پادشاه سرش را بلند کرد : « چی ؟ »

جاش با صدایی بلند تر گفت : « اما اسمش اماست . »

شاه دوباره مشغول بازی با ناخن هایش شد : « آره . همونی که تو میگی . فقط

امیدوارم خبر خوبی برام داشته باشی ، دورگه . امیدوارم مجبور نشی با جسدش به

خونه برگردی . میدونی ، بعد از آخرین قتل عام دورگه ها که چند سال پیش انجام دادم ، پیدا کردن یه دورگه ضعیف که بشه به عنوان زندانی نگهش داشت و یه دورگه قدرتمند که بتونه از پس کارهایی که میخوام بر بیاد و از همه مهمتر ، حاضر باشه به خاطر دورگه ی ضعیف انجامشون بده خیلی سخته . میدونی که پیدا کردن دو رگه ای مثل تو که سه تا ریشه داره تقریبا غیر ممکنه . چون هیچ دو رگه ای اونقدر زنده نمی مونه ، یعنی نمیذارم زنده بمونه ، که بخواد بچه ای به دنیا بیاره ، اون هم از یه نژاد دیگه تو یه دنیای دیگه . اما قبول داری بعضی از دو رگه ها واقعا به درد بخورن؟

جاش میخواست بحث را از تحقیر و کلماتی که بیش از هر چیز عصبانی اش میکردند برگرداند . پس بی توجه به حرف های شاه گفت : « قبل از اینکه از مرز رد بشم ... یه دختری باهام بود . یهویی دوید به سمت شکاف . »

شاه فقط لبخند دیگری زد : « کسی به جز تو اینجا نیومده . »

- فکر میکنم مرده . اما یه حسی بهم میگه اینطور نشده . اون بی اختیار اومد به سمت شکاف . »

شاه دستش را روی چانه اش گذاشت : « هوممم . گفتم بی اختیار . امروز توی اکتبراس بزم میدله . روزی که قراره لیا رو صدا بزنن . هر سال همین موقع اجراش میکنن تا یه روزی برگرده . احمقا فکر میکنن اگر لیا برگرده میتونه شکاف رو درست کنه . اما تنها راه واقعی اینه که اون رو بکشن و طلسم شرورانشو بشکنن .

جاش با چشمان گرد شده به به شاه زل زد با خود فکر کرد . بزم میدل . حتما الیدا
صداشونو شنیده . حتما آینه اون رو به سمت مرز کشیده . پس با این حساب ...
اما بقیه اش قابل ادامه دادن نبود . فقط یک شکاف بین لایه های دنیا وجود داشت و
همیشه به دریاچه ی کنار اویدنتر ختم میشد . و نگهبان های اویدنتر همیشه برای
دستگیر کردن کسانی که از شکاف رد میشدند آنجا بودند . جاش هم روی سطح
دریاچه هیچ کس را ندیده بود . اما ممکن بود جای دیگری ... شکاف دیگری
وجود داشته باشد ؟ جای دیگری در اکتبراس که الیدا را به سمت خوش کشیده ؟
شاه او را از افکارش بیرون آورد : « بالاخره چی شد؟ خبری که میخواستم رو آوردی ؟
اون دختره ، اما ، منتظره ها . طفلکی مرگ و زندگیش به خاطر تو بلاتکلیفه . از بس
که تو از زیر کار در میری . »

جاش میدانست که بالاخره باید خبرش را میگفت و خیلی وقت بود این را از شاه
پنهان کرده بود . به بهانه های مختلف دیر به دیر به اویدنتر می آمد . بالاخره حرفی
که شاه میخواست بشنود را زد : « من ... من شاهزاده ی گمشده تون رو پیدا کردم
» .

پادشاه بلند شد و ایستاد چشمانش برق می زد : « خب ؟ »

جاش نمیخواست بگوید اما میدانست الان که این موضوع را شروع کرده ، باید تا
تهش برود : « اسمش جسپر سیلوره »

ادامه دارد.....